

سرود جنگل



ژاله اصفهانی

سرود جنگل

ژاله اصفهانی

Printed by:
Call Print Limited
61 Kew Road,
Richmond,
Surrey TW9 2NQ
U.K.
Tel: 0181-948 9138

سرود جنگل
سروده های امروز و دیروز
ژاله سلطانی - اصفهانی
لندن ۱۳۷۳ (۱۹۹۴)
واژه پردازی و صفحه آرائی: ا. ضیاء
عکس: محمود باغبان
حق چاپ محفوظ است



پیشگفتار

برگ های درهم این دفتر بخش هائی است از سرگذشت ژاله در شعرش ، در زمان ها و سرزمین های گوناگون ، که اینجا و آنجا چاپ شده و برخی نشده اند . دوری ناخواسته ی دراز مدت ژاله از وطن همواره او را در غبار ناآشنائی ها ، حاضر و غایب نگاه داشته ، و این سبب می شود که غالباً از گوشه و کنار از سرگذشت وی و نظر او در مورد شعر بپرسند .

گرچه بسیاری از این شعرها ، که ادامه ی " خروش خاموشی " بشمار می روند با سلیقه ی کنونی من همخوان نیستند ، با این حال آنها را در این مجموعه آوردم تا پاسخی باشند به برخی از پرسش ها و خواننده بتواند با همه ی سال های شاعری ژاله آشنا شده در سفر پر نشیب و فراز شعریش همراه او باشد .

نظرم نسبت به شعر نیز ، که پیش از این گفته و نوشته ام در پایان کتاب خواهد آمد .

و اینک برویم به سوی دفتری که در دست دارید یا به پیشواز قطاری که جنگل انبوهی را پشت سر گذاشته ، از دور دست ها فرا می رسد و برای چند لحظه در ایستگاه توقف می کند . مسافری که

دائما با دلهره ها گفته است : از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد ،
ترسم مرا به بینی و شناسی این منم ، بهت زده و شتابناک ، از میان
هممهی مسافران راهروی قطار ، خود را به نزدیک ترین پنجره
می رساند و در حالی که صدای هیاهوی قلبش درون او را آشفته
است ، با چشمان پُر اشک چهره ی آشنای منتظرش را در آن سو
می بیند . با او حرف می زند . حرفش را با سر انگشت روی شیشه یا
در هوا می نویسد ، که شاید از آن سو وارنه خوانده می شود .
می خندد . می گیرد . می خواهد در میان آن همه چشمی که از بیرون
و درون متوجه اوست ، از سرگذشت خودش و دیگران ، از
رویدادها ، از خیلی چیزها حرف بزند . گفتارش بی پیرایه ، پراکنده و
ناتمام می ماند . سوت قطار ، واپسین لحظه ی دیدار . باز هم
جدائی جانفرسا ... آنگاه از دور دست ها ، دست زنی ، همچون
برگ چناری که در تندباد می لرزد ، از پنجره ی قطار تکان
می خورد : بدرود ! به امید دیدار !

و چنین است دیدار کنونی من با شما .

ژاله

شهریور ۱۳۷۳

لندن

آئینه‌ی آئین‌ها

در این آئینه‌های روشن و تاریکِ آئین‌ها ،
چه پوشیده به رقص آرند ، زیبای حقیقت را !
تو ای اندیشه‌ی آگاه ،
درون سایه‌ها ، منشور نورم کن .
مرا درهم شکن ، جام بلورم کن ،
لبالب از شراب نابِ بیداری
برون از پرده‌ی اوهامِ خوابِ آلودِ مستانه .

نهیب بهمن است این که ،
فرو می‌ریزد از بالای کهساران ،
و ما را می‌برد با خود ،
نه افسون است و افسانه .

بشر از طیف‌های آسمان ،
هر دم فراتر می‌کند پرواز .
و من در گوشه‌ی خانه ،
دلَم پَر می‌کشد سوی فضاها و فراسوها .
نمی‌گنجم دگر در جامه‌های کهنه‌ی پیشین .
که طراح زمان ، هر روز ، طرحی تازه‌تر دارد
چه می‌دانم ، چها در زیر سر دارد !؟

گذشته ، سرزمین دیگری بود و من آنجا آدمی دیگر .
جهان ، امروز یک رنگ دگر دارد .
اشق خاکستری و سرخ و آبی نیست ،
هزاران رنگ و راز شعله ور دارد ،
که باید دید در آئینه ی نوساز نوآئین

فروردین ۱۳۷۳

شکوه شادمانه

می خواهم ،

روشن ترین خوشه های ستارگان را
از تاک زار کهکشان ها بچینم
و بر سر و روی روزانِ گریزانم ، برایشانم .

می خواهم

شمع لاله ی بلورینِ جانم را برافروزم
تا فرو افتادگانِ درّه های تاریک را
از هلاکت برهانم .

می خواهم

راه کشتی شکسته ی خلیج نشسته را
به پهنه ی دریا ،
باز کنم .

می خواهم آهنگِ تازه ی تلاطم را آغاز کنم .

می خواهم

بلندترین آوایم را
به دورترین آفاق و افلاک برسانم

که هان ، بنگرید
من شکرو شادمانه‌ی آفرینشم .
من خدایگان زمینم .
من انسانم

شهریور ۱۳۷۳

پیکر سنگی

پیکر سنگی !

از آن ستیغ مه آگین

گام فروتر منه ،

که باد شدید است و تپه ها همه خاکی .

بشکندت گر نهیب تُندر و توفان ،

ریگ روان می شوی به دشت و بیابان .

پیکر سنگی ، بایست !

در هنر ایستادگی عظمت هاست

همچو بناهای باستانی تاریخ

کز همه آسیب ها گذشته و برجاست .

پیکر سنگی سرزمین عجایب !

چشم کسی گر ترا ندید و نبیند ،

دید دو خورشید روشنت همگان را .

آنچه که نادیدنی است ،

بیند آن را .

لحظه‌ی تنهائی و گرفته دلی‌ها

سرنگذاری به روی سینه‌ی یک سنگ ،

سنگدلان را غم دلِ دگران نیست

کس نشنیده، رسیده کوه به کوهی
اما، انسان،

انسان، که آفریده‌ی والاست،
موج زنان با زلال عشق عظیم‌اش
ترعه‌ی دریای آفتابی دل‌هاست.

پیکر سنگی!

که سنگ سخت صبوری
گرچه سبکیال تر ز هاله و نوری،
جلوه‌ی گلسنگ آتشین شهابی؟
یا گل ابریشم شکفته بر آبی؟

هر چه که هستی،

تو نبض تند زمانی.

پیکر سنگی!

بمان

بمان

که بمانی.....

پرنده را آواز

تو کیستی ، که توانی سرم فرود آری ؟
فلک ندیده ، خدا هم
که خم شده است سرم .

دهن کجی نکن ، ای سرنوشت سرگردان !
که گر تو سنگ سرشتی ،
من از تو سنگ ترم .

چه غم گرفته و شوم است ، دردِ نومیدی
که ناامیدی از آفات ناتوانی هاست .
خوشا ، شهامت سیلی زدن به صورت مرگ
و زنده ماندن و دیدن
چه زیستن ، زیباست .
هر آدمی به امیدی ، نفس کشد شب و روز ...

مرا ترنم شعر و پرنده را آواز .
گل و شکوفه و ماه و ستاره می خندند
چرا نخندم من ؟
که روشنای افق ، هر سحر ، که برخیزم
مرا به دورترین کهکشان دهد پرواز

آئینه وش

در دَرزِ سقفِ سبزِ درختان ،
یک گوشه آسمان ،
آئینه‌ی کبودِ درخشان است .

یک دمِ دگر ،
ز بادِ پریشان سر ،
وقتی که برگ‌ها به ولوله می افتند ،
بر روی سقفِ سبز
آئینه‌ی شکسته فراوان است ...

پندارِ من در آئینه پرواز می کند .
گویم ، شکسته آینه هم ، باز آینه است .
کو ،
او ،

که در شکست ،

زیبا درخشد آینه وش ،

روح سرکشش ؟

شهریور ۱۳۷۳

گل های ساعتی

گل های ساعتی !

سر بر کشیده بر سر دیوارم

از سایه های خانه ی همسایه.

با آن نگاهِ نرمِ زمرد فام

آرام آرام

با یکدگر به رمز چه می گوئید

از روز من ، که لحظه شمارستم ؟

گل های ساعتی

او ، کز طلای سبز شما را ساخت

با این همه ظرافت و زیبایی

تا بشکفید یک دو سه روز و بپژمرید ،

تصویر من بر آینه ها آویخت ؟

در این نگارخانه ی رنگارنگ

اینجا ، که من خود آینه دارستم .

گل های ساعتی

روح زمردین شما زیباست

دل بسته ام به نام شما ، زیرا ،

ساعت ، دلش تپیدن اکنون است

ساعت همیشه رهسپر فرداست

طرح

آب ها ، پله - پله از سرِ سنگ ،
پَر کشان ، پَر فشان ، به پهنه ی رود .
رود نیلوفری و پرکه کبود ،
هر دو هم بستر و هماغوشند
زیر آن سایه های روشنِ ابر .

روی آئینه های آبی آب ،
در هیاهوی موج های ستبر ،
آن دو مرغابی ، از چه خاموشند ؟

شب های لندن

دنیای رویاست ،
شب های لندن .
زیبای زیباست ،
شب های لندن .
ابر و مه و ماه ،
باران و باران ،
چون آبشاران ،
کز ار گه و گاه ،
لندن چو دریاست .
گل های شسته ،
آئینه و نور .
در برگ هاشان ،
روی تو پیدااست .
شب ها چراغان ،
چون روز روشن .
زرین و زیباست ،
شب های لندن .
پنهان و پیدااست ،
دنیای لندن .
شب های پر شور ،
شب های لندن .

هیولا

هیولای رازناک زمان ،
در پرواز ابدی .
و ما در پی اش افتان و خیزانیم .

آهو بچگان ، از پناه مادران می گیرند ،
تا در جلگه های سبز و صحرای سیمایی ،
به آزادی سلام گویند .
و ما دست بستگان
در بیچ و خم درّه های وهم و وسوسه هماره
سرگردانیم .

زلزله ای بی امان ، فرا گرفته جهان را
قلعه های تاریکِ متروک ،
یکی یکی فرو می ریزند .
ماموت مفقود هزاره ها ،
از اعماق غار های یخی ،
به تماشای دنیای ما
سر بر کشیده است .
بشقاب های پرنده ،
با اشعه ی خیره کننده ،
افق ها را در می نوردند .
روزها آنقدر بلند می شوند ،

تا به سال‌های نوری به پیوندند ،
و ما همچنان ،
در بستوی کهنه‌ی سرنوشت خویش ،
قصه‌ی هزار و یک شب می‌خوانیم .

مهر ماه ۱۳۷۲

یک آسمان مهتاب

دیشب ترا در خواب دیدم :
یک دشت گلباران و یک دریا ستاره ،
یک آسمان مهتاب دیدم .

شور جوانی بود و شوق عاشقانه
جان شکوفان ،
آرزو - انبوه ، انبوه .
آزادی مرغان و بی اندوهی کوه ...

با این همه بی خوابی شب های بی تاب
شادم چو خوابیدم
ترا در خواب دیدم .
یک آسمان مهتاب دیدم .

آتش تشنه

آتش تشنه‌ای بودم ، نهفته در خاکستر ،
وزین آرزو شعله ور
که دریاوار
از آزادی سیراب شوم
و با موج‌ها
به اوج‌ها پرواز کنم .
یا در ژرفای دریای هستی
همچون ستاره‌ی دریائی
هر لحظه رویش تازه‌ای آغاز کنم .

شکفتن شبگیر

گفتم که یافت می نشود، جسته ایم ما
گفت آن که یافت می نشود، آنم آرزوست
"مولوی"

چون باغ گل
شکفتن شبگیرم آرزوست
هرگز برای آرزوی تازه دیر نیست .
گر هست هم
من آرزوی دیرم آرزوست
ما نسل دیررس همه جا دیر کرده ایم.....

یک شاخ پُر شکوفه بر این ریشه ی کهن ،
یک ساز تو نواز فراگیرم آرزوست .
بیداری شکفته ی جان های پُر شکوه ،
دنیای بی تهاجم و تحقیرم آرزوست .

چراغ دریائی

دیدار بود و نور اهورائی .
شور و شرار و شادی و شیدائی .
با جسم و جان شعله‌ور بی تاب

اینک من و سواحل تنهائی ،
با یاد تو ، که افکنمش در آب ،
چون شمع نیمه سوخته‌ی روشن .
تا شعله شعله پیش رود با رود
تا رفته رفته دور شود از من
تا آتشی که گرمی جانم بود ،
گردد چراغ روشن دریائی .
تا در بلم دو عاشق آشفته ،
با نور شمع و بوسه ، به هم گویند :
دیدار هست و شادی و شیدائی .

برف و شکوفه

شادی ابلهانه ،
یا غم دانائی ؟
گزنده ی گزنده ی دیریا ،
یا نرگس دوسه روزه -
افروزه ی تمیز طلائی ؟

برف و شکوفه .
دو زیبای ناسازگارند ،
که ناچارند ،
رنج و رزم و اشک و لبختد ما را
و سال و سده ها را ،
به تو مار ماندگار تاریخ ،
یا به غبار افسانه ها بسپارند ...

خود سوزی

بهار قامت خود ،
آبشار آتش کرد .
هزار شعله ز هر موی شب شکن افروخت .
در آرزوی رهائی ،
ز خشم منفجرش ،
چنان گداخت در آتش ،
که آتش از او سوخت ،
ز پُرسشی سوزان :
که می رسد کسی آیا ،
ز خویشتن سوزی ،
به پیروزی ؟

اسفند ۱۳۷۲

افسانه‌ی نگفته

درخت خشک زمستان ،
پُر از شکوفه شده
شگفت نیست اگر من ،
ز نو شکفته شوم .
هزار و یک شبِ افسانه‌ی نگفته شوم .

خوشا شکوه گل سرخ ،
در صحاری سرد .
و مهربانی لبخند ،
در تلاطم درد .

دلم می خواهد

دلم می خواهد

درختان پر و بال باز کنند

و در سراسر زمین پرواز کنند

تا کویرها - سبز پوش

یخبندان های قطبی درخت زار شوند .

دلم می خواهد

خرس های قطبی بیشتر بخوابند

پرندگان سحرخوان زودتر بیدار شوند .

دلم می خواهد

کوهساران سکوت هزاره ها را درهم شکنند

حسرت فروخته ی نسل ها

و هیجان مرا ، فریاد کنند .

دلم می خواهد

آزادی را آزاد کنند

آزادی زیبایی خواستن و زمین را آراستن .

دلم می خواهد

نوای موسیقی نفیر گلوله ها را خاموش کند

و انسان ،

خودپرستی و بت پرستی را فراموش کند .

دلم می خواهد

کوچه های تاریک چراغان شوند

دست ها و دامن ها - گلباران .

دلم می خواهد
در هر نگاهی شوقی بدرخشد
و از هر لبخندی شقایقی بشکفتد .
دلم می خواهد
کاشانه‌ای در زمین آزاد شده‌ی خودم داشتم
تا در باغچه‌ام آرزوهایم را می‌کاشتم .
دلم می خواهد
قصه‌ی عشق اسکیموی جوان را با دختر آفریقا به شعر بنویسم
و شعرهای تازه‌ی نلسون ماندلا را بخوانم ،
تا بدانم شعر و سیاست آشتی کرده‌اند ؟
دو حریفی که همواره رودر رو ایستاده‌اند .
دلم می خواهد
قوها دریاچه‌شان را دریا کنند
و آدم‌ها دایره‌ی دیدشان را فراتر برند
تا رقص ستاره‌ها را در آینه‌ی جان خویش تماشا کنند .
دلم می خواهد
شعرم خام نباشد
و آرزوهایم ناکام .

فسانه‌ی زیست

هوا لطیف و زمین سبز و آسمان آبی .

نسیم نرم معطر ترانه می خواند .

درخت می رقصد .

سکوت سبزه ، هیاهوی درهم مرغان .

و آفتاب ،

که نور آینه‌اش خرد می شود در آب .

و ذره‌ای ز بزرگیش کم نمی گردد .

بیا برافشانیم ،

شکوه شوق درخشان زنده ماندن را .

برای عشق ،

برای گل و ستاره و آزادی .

برای بازیِ پیروزگونه با تقدیر

بیا به جشن تماشایی شگفتن باغ .

که لحظه‌ی دگر این پرده می کند تغییر .

چه سینمای شگفتی است ،

این فسانه‌ی زیست !

شمع ها

شب .

شب بی ستاره ی صحرا .

تاریکی وحشی وحشت زا .

لرزش روشن شعله ی شمع ها .

شمع ها

شمع ها

هزاران شمع ،

در هزاران دست .

پیدا و پنهان .

حرکت ،

هیجان ،

همهمه ی خاموش ،

صحرای بی ستاره - سیه پوش

تابش طلائعی شعله ی شمع ها .

شمع های سرکش ،

شمع های سوزان ،

در هزاران دل

در هزاران جان

ذَرّه‌ی افروخته

در انفجار آفرینش، ذره شدیم .

بر خاک رازناک یثَسْتیم .

از شعله‌ی عشق برافروختیم .

آنقدر سوختیم

سوختیم ،

تا به آتش ژرفای زمین پیوستیم .

ما ذره افروخته‌ی ابدیت استیم .

سر سیاه و سفیدم

من آذرخش شبانم ،
کز ابر تیره دمیدم
چه غم که شد شب ابری
سر سیاه و سفیدم .

به سایه روشن مویم ،
درون آینه گویم :
بیچیز تو کیست بدانند
که روز و شب چه کشیدم ؟

تلاش من همه آن بود
در صحاری سوزان
که ناشکفته نخشکنند
غنچه های امیدم

جهان و مردم او را
بسا که دیده‌ام ، اما
ندیده بودم خود را
کنون در آینه دیدم :
که آتش دل ابرم

که سایه سر کوهم
چه سرکش است شگفتا
سر سیاه و سفیدم !

پراکنده ها

شور و شورش دریا ،
شیفته و شکفته ام می کند ،
اما نمی توانم دید ،
حتی خون شفق
در چشم تر اوست .

شاه مرغان - عقاب
بر تخت صخره نشسته ، می اندیشد :
کدام مرغک رنگین ،
شکار دیگر اوست ؟

چه طنز تاریکی !
انسان ،
با آن همه عظمت انسانیت
دیروز آسمان زیر پایش بود
امروز زمین ،
روی سر اوست .

به زیر صخره ی سنگین ،
درخت ،
خم شده
خشکیده

برگ سبزی دمیده ،
بر پیکر اوست
و آن پرنده‌ی رویانی
رنگین کمان بالَش ،
ستارگان پر اوست

ای دشتبان

ای دشتبان ، دشتبان !

منتظر باش :

من با نور ستارگان ،

با نفس نوزادان ، بر می گردم .

ای بسا سبیده دمان ،

از ساحل طلائی آرزوها گذشتم ،

در سایه - روشن های گریزان پرسه زدم .

هزار بار در جست و جو ها ، رفتم و برگشتم .

و هر بار دیدم :

که شیفته ترین این دشتم .

هنگامی که بهار در شکوفه هایش می خندد ،

من خوشه ی خرم سنبل صحرائی را می چینم .

چنان که رسیده ترین میوه ی آرزوهایم را .

و قطره - قطره ی صدایم را ،

بر شعله شعله ی آتش ها می افشانم .

که زمین در عطش یک لحظه آرامش ،

چه دهشتناک می سوزد .

هرگاه تدبیر و تفکر ،

روح سرگشته‌ام را آرام نکند ،
به طبیعت رو می‌کنم ،
که روزنِ روشنِ ابدیت است ،
آنجا که خیالِ بال نمی‌گشاید

ای دشتیان ، دشتیان !

منتظر باش :

من با نور ستارگان ،
با نفس نوزادان بر می‌گردم .

و اینک جای پایم را ،
بر خاک‌ها ، یادگار می‌گذارم .
من آن هنر ندارم ، که با سر راه بروم .
تنها ، جای پایم را یادگار می‌گذارم .
تا رهگذران به ببینند ، که راست رو بودم .
و هیچ زلزله‌ای ،
زانویم را به لرزه نیاورد .

ای دشتیان ، دشتیان !

من ارغوان شکفته‌ی شعرم را نیز ،
اینجا می‌گذارم ،
که جز این ارغوانی ندارم .

ای زمین

صیحدم ،

زیر شاخه های بلند ،

روی سبزینه ی لطیف چمن ،

پرتو پاره پاره ی خورشید

می درخشد چنان ، که پنداری ،

روی دریا ، جزیره های طلاست .

ای زمین !

ای زمین !

زمین شگرف ،

ای که روح زمردین داری .

ابدی راه راستین داری .

که گریز و گزیری از آن نیست ،

لحظه ای با تو زیستن زیباست .

ای زمین !

ای زمین !

نمی دانم ،

زندگی در ستاره ها چون است .

هست آنجا :

سبزه و کوه و جنگل و دریا ،

غم و شادی و آرزومندی ،

وین همه آتشی که در دل ماست ،

این همه آتشی که در دل ماست ؟

نه برکه ، نه رود

مرا بسوزانید
و خاکسترم را
بر آب های رهای دریا برافشانید .
نه در برکه ،
نه در رود .

که خسته شدم از کرانه های سنگواره
و از مرزهای مسدود

تقویم سال پیش

گاهی شب کورِ شومِ خاطره‌ای
از اعماق تاریکی‌ها
پر می‌افشانند بر ما
احساس می‌کنیم
چه غمگینیم،
چه پابندیم .

گاهی قناری طلائعی یادی،
در دل مان آواز می‌خواند .
احساس می‌کنیم
چه شکفته‌ایم
چه خرسندیم .

آری،
ما به گذشته آغشته‌ایم .
اما تقویم سال پیش نیستیم
که بکار نیائیم و به آینده نپیوندیم .

این چه بود؟

شعله‌ای سرکشیده بر افلاک
یا شهابی فرو افتاده به خاک؟
این چه بود؟
این چه التهابی بود؟

آرزوی هزاره‌های بشر
یا که رویای تار خوابی بود؟
چشمه سار زلال زمزمه‌گر
یا درخشیدن سرابی بود؟

آن فراگیری طلوع بزرگ
این فروریزی غروب زبون!
آن شیبخون و خون و آن همه خون
با همه سرخی پُر افسونش
جنگل و جاودانه قانونش
عطشی بود،
یا غذایی بود؟
یا پس آبر، در دل توفان
نور و نیروی آفتابی بود.
کاندر او، عاشقان شعله سرشت،
جان سپردند
تا "بنی آدم"

همه یاران یکدگر باشند
همه از عشق بهره ور باشند؟
این چه بود؟
این چه انقلابی بود؟

"فراموش شده"

ای "فراموش شده" چهره برافروز و بسوز،
تا نگویند تویی آتش خاموش شده .
چه تفاوت کند آن زنده‌ی بی سوز و گداز
با تن مرده‌ی صد قرن فراموش شده ؟
ظلم تاریخ به ما شد که ز توفان بلا
موج دریای پریشان پراکنده شدیم
من نگویم ز غم آکنده شدیم .
اینقدر هست که قربانی آینده شدیم ،
دل سپردیم به پیروزی این راه بزرگ .

ای دل و جان تو آتشگه روشن !
مگذار
یک دم این شعله‌ی افروخته خاموش شود
باورم نیست که با آن همه پیکار و عذاب
سرگذشت تو در آینده فراموش شود .

سرود جنگل

چه زیباست

وقتی یک نفر

در یک گوشه‌ی این دنیای پهنه‌ور ،

منتظر شماست .

و او ، منتظر است

منتظر است

منتظر است

بهار روشن - در لبخند سبز جوانه‌ها .

جوانی - شکوفه‌زار سپیده‌دمان .

عشق - پرنده‌ی جادویی ،

بر هر پرش ، یک ستاره‌ی درخشان

بال بلندش - نهر نقره‌ای کهکشانی

روان ،

روان ،

روان

به سوی ناکجا

به بی انتهای دنیای ابهام و آرزو .

و او ،

منتظر است

منتظر است

منتظر است .

صحنه ی یکم

زیر آبشار سبز بید مجنون ،
روی نیمکت چوبین
زن نشسته ،
با خیال آزاد ،
به گنجشکان گرسنه ،
به کبوتران خرامان ،
که به دست و دامانش بوسه می زدند ،
دانه می داد .
مرد آبی پوش ،
از دورادور ،
به تندی آمد ، آمد ، آمد و
یک راست در کنار زن نشست .
سکوت آشفته ، دور او پَرِیر زد و
در منقار کبوتران شکست .
لحظه ها گذشتند ، او همچنان خاموش بود
واژه ها در دهانش می سوختند و
خاکسترشان ،
به رنگ تند نفس ها ، در هوا پخش می شد .
آتش را نمی شود نهفت
گفتنی را نیز باید گفت
مرد : کاش من هم کبوتر بودم و دست های ترا ،
بوسه باران می کردم .

زن برآشت . تشر زد :

زن : چه پُر رو ! چه بی پروا ! تو کیستی ؟

مرد : هیچکس .

زیبای من !

من آن هیچ کسَم ،

که هزار سال پی تو می گشتم

زن : هدیان می گوئی یا مستی ؟

مرد : هیچکدام . سرمست از هوشیاریم .

خواستم آوای احساس نهفته ام را

به گوشت برسانم .

زن : هوای شنیدن ندارم . دور شو از من .

مرد بهت زده خود را کنار کشید .

کیز کرد .

در خود فرورفت .

رنگ از سوختگی صورتش پرید

زن ترسید .

زن : ای وای ! این ژولیده مهیب کیست ؟

سراسیمه از جا برخاست و گریخت .

صحنه ی دوم

روزها از پی هم دویدند

روح روشن بهار ، جنگل را فرا گرفت

زن جوان در سایه آفتاب درختان شکوفه دار

گردش می کرد .
 مرد آبی پوش از سوی دیگر نزد او آمد .
 زانو زد
 همچو راهبی ،
 در برابر شمایل مریم مقدس .
 مرد : زیبای من !
 ای آرزوی نویافته ام !
 سوختگی صورتش گُر گرفت
 زن : آه ! باز توئی ؟
 از من چه می خواهی ؟
 دست از سرم بردار
 پرخاش کنان ، لابلای درختان
 دوید و دوید .
 هرچه بیشتر ،
 ژرفای جنگل بیشتر و بیشتر .
 خسته شد . ایستاد .
 از دور گله‌ی گوزنان را دید
 و دو غزال جوان را
 شاخ‌های پیچیده‌شان را درهم فرو برده
 بازی می کردند
 یا شاید عشق بازی می کردند .
 زن ، روی شاخه‌ی خم شده‌ای نشست .
 چشمانش را بست .
 نغمه و نوای مرغان جنگلی .
 هیاهوی باد و لرزش برگ‌ها

شیخ زانو زده‌ی مرد آبی پوش
مروهوی فاخته‌ها
تنهایی جنگلِ تنها ،
او را ، گیج و آشفته کرد
شتاب زده برخاست .
به سوی خانه‌ی حاشیه‌ی جنگل شتافت .

صحنه‌ی سوم

جنگل روح جادویی دارد .
انسان را افسون و اسیر می‌کند .
زن ، صبحگاهان ورزش و گردش را
در جنگل آغاز می‌کرد
و شب‌گاه پنجره‌ی اتاقش را
به مهتاب جنگل باز می‌کرد .
مهتاب ، آینده‌ی آرزوها
تجلی‌یادها
اینک روزهائی است که دیگر
اثری نیست از مرد آبی پوش
کی بود ؟ کجا رفت ؟
زن جوان در رویای رنگین خود ،
می‌خواست و نمی‌خواست او را ببیند
روزها با انتظار مبهم گذشتند
مردان و زنان بسیار ، در جنگل می‌آمدند

می گشتند

اما او نبود

تنها یادش و طنین صدایش در ولوله‌ی

برگ‌ها می پیچید و محو می شد.

روزی آن صدا ترانه شد،

در آوازی غمگین و دلنشین:

"من با درخت حرف زدم

"درخت جوابم نداد.

"تشنه به چشمه رفتم،

"چشمه هم آبم نداد.

زن به سوی صدا راه افتاد

مرد آبی پوش پشت درخت پنهان شد.

زن او را نادیده گرفت و رفت.

مرد در میان درختان ناپدید شد

پشت سرش نگاه نکرد

رفت و رفت به گوشه‌ی دیگر جنگل

روی علف‌های تازه دراز کشید.

زن بی او گشت.

در برابرش ایستاد

مرد با چهره‌ی غمزده‌ی جوان،

با شور و جذبه‌ی آرام و مهربان

لبخند زد.

لاله‌ی لیان زن نیز شکفت.

هر دو بی اختیار خندیدند

خنده‌اشان بالا گرفت - قه‌ قه

و قطره - قطره از چشمشان فروریخت .
زن ، گرمی لطیفی در خود احساس کرد
گونی جام شرابی را تا ته نوشیده
شاد و شنگول شد .

زن : این ترانه ی زیبا را تو خواندی ؟

مرد : آری

زن : آخر تو کیستی ؟

مرد : هیچکس . همانم که از پیشگاہ راندی

زن : از من رنجیدی ؟

مرد : نه .

زن : پس بگو ، تو مصری تبار نیستی ؟

مرد : این چه پرسشی است ؟

زن : گفتم شاید هزاران سال پیش

نگاه آسمانی تو بر آب های نیل افتاد

که نام نیلی فام را به آن رود داد .

شاید هم از تیره ی پروانگانی ؟

مرد : این دیگر چه سُخره ای است ؟

زن : سُخره نیست .

می بینم از چشمانت پروانه های رنگارنگ

می تراوند و بر سر و رویم می نشینند .

مرد : گلزار دلت را می خواهند

زیبای من !

صدای بلورینت سرود مهر می نوازد

تارهای دلم را می لرزاند

احساس می کنم ،

روی بلندترین شاخه های درختان بال گشاده ام
گوئی سراسر جنگل را زیر پر گرفته ام
گوئی همه ی گل های دنیا را
همه ی دشت ها ، دریا ها را
وترا ، دربر گرفته ام
احساس می کنم
خوشبخت ترین انسان روی زمینم .

زن :

من نیز چنینم

مرد زانوزد . دست زن را بوسید

مرد :

آرزوی نویافته ام

ترا می پرستم

زن :

انسان ، انسان را نمی پرستد .

مرد :

الهی عشق را چطور ؟

من بر این باورم که

ابهت ابدی عشق -

این محور الماسگون هستی را

باید با نور ستاره و روح دریا

درآمیخت

و به معشوق هدیه کرد .

باید گوهر شیجراغ جان را برافروخت

از شوقی شعله ور ، آنقدر سوخت و سوخت ،

تا راز دوست داشتن را آموخت .

زن :

تو از کوهی دیگری آمده ای

یا از سده های پیشینی ؟

مرد :

همینم که می بینی

گوش کن
پرنده ها آواز می خوانند
باد از شادی فریاد می زند
نگاه کن .
زبان سبز برگ ها باز شد
سرود جنگل آغاز شد
درختان ، مستانه می رقصند
بیا با هم برقصیم .

صحنه ی چهارم

برگ ریزان خزان
از شعله های سرخ و زرد و لیمونی
گوئی ، آتش گرفته جنگل .
در برکه ی برگ های طلائی
مرد و زن دست در دست ،
سرشار و سرمست ،
گرم گردش اند .
مرد: دیری است گاه و بیگاه
اینجا و آنجا ، ترا می بینم ،
که بهار و خزان را
گل ها و پرندگان را
و مردمان را ،
دوست می داری .

یاد دارم در نوجوانی
مرتاض هندی فالم را گرفت و خوابم
را تعبیر کرد .

سیمای ترا ،
حتی جای ترا ، در جنگل ، در ذهنم
تصویر کرد .

از آن پس همیشه در پی تو می گشتم .

زن : یعنی فال را باور کردی ؟

مرد : نه . نه . پرواز خیال را -

زن : خواب عشق را چطور ؟

مرد : التهاب شهاب را

آن پرنده ی نور ، که از دورادور
بر می تابد و دو جان را پیوند می دهد .

زن : شعر می گوئی ، یا فلسفه می بافی ؟

مرد : هستی را می بینم در آینده صافی .

سال ها شوق سرگشته ای را

در دل نهفتم

و هرگز جرات ابراز آن را نداشتم

زیرا سیمای زشتم

همیشه بوده سنگ راه سرنوشتم .

به صورتم نگاه نکن ، که ترسناکم

اما از من نهراس

زیرا هر احساس ،

در چهره ام رنگی تازه پدید می آرد

یعنی درون و برون یکی ام

زلال آینده‌ی یگانگی‌ام .
مردمان ذات و ضمیر خود را ،
از همدیگر پنهان می‌کنند .
آنچه می‌گویند و می‌نمایند ،
نه آن هستند ، نه آن می‌کنند .
اما ، من تلخ‌ناکم ، چو حقیقت سرشتم
(آهسته با خودش)

نه . نه . زشتم . زشتم .
من اشتباه طبیعتم .
من گناه خلقتم .
من لعنت انسانم
من نفرین خدايانم .

(با صدای بلند)

اما راضی از سرنوشتم
آه ، به صورتم نگاه نکن
اینقدر ناله و آه نکن
زن :
که پریشانم

دل‌م به حالت می‌سوزد .
چند خجسته سوختنی ،
مرد :
که چراغ امیدم را می‌افروزد .
زیبای من !

من روح سوزان کویرم
رحم‌م نکن
من از ترحم ، سخت‌م سیوم .
زن :
می‌خواهی بی‌رحم باشم

مرد: نه . نه . می‌خواهم مهربان باشی

که هر کس مهربان ترست

انسان تراست .

دریغا ، که من مهر پرست

هرگز مهر از کسی ندیده‌ام .

همیشه آرزو داشتم ، یکی دوستم بدارد ،

یکی منتظرم باشد .

یکی احساس کند چقدر شوریده و تنه‌ایم

آه !

من با چهره‌ی سوخته‌وار به دنیا آمدم

گوئی انفجار ازلی ،

صورت و سرنوشتم را سوخته بود .

پدر از من رو برتافت .

هر کس مرا دید ،

یا افسوس خورد ، یا خندید .

در مدرسه مسخره‌ام کردند

زندگی‌ام هر روز تلخ تر و تلخ تر شد

عاقبت مادرم ،

آب شد از غم

به خاک فرورفت .

روزی که او رفت ،

ده ساله از خانه گریختم

با روحی غمگین ، به دهی رفتم .

شب‌ها در گوشه‌ی مسجد خوابیدم

نزد ملائی قرآن خوان شدم

صدایم خوش بود و صورتم ناخوش
مردم پنداشتند " نظر کرده‌ام "
نذر می‌کردند . مراد می‌خواستند .
روح غمگینم آزرده تر شد .
صبحی در صحرا ، زیر درختی ،
خود را آویختم .
دهقان پیری آمد نجاتم داد .
ساعتی دیگر از ده گریختم
به شهر برگشتم .
اما آن شیخ سایه‌ی من شد
کم کم طبیعت کار خودش را کرد
قد برافراشتم ، نوجوان شدم
مدرسه رفتم درس خوان شدم .
دادم
یک انسان خود آفریدم
باید از هر در ، سر درآورم
یک چند خدمت کلیسا کردم
سرود خواندم و دعا کردم
بی خبرانه خدا خدا کردم
چندی هم عاصی و سیاسی شدم
هیچ یک از این ها
روح غمگینم را ،
آرامش نداد
اینجا و آنجا کار کردم ،
کار کردم

یک سال هم رانندگی قطار کردم
مسافران را، از شهری به شهری
بردم و آوردم .

آنها

مثل مسافران رفته از دنیا
بی برگشت نبودند

مثل من هم

عاشق کوه و دشت نبودند .

وه ، که شب مهتاب

بیابان گنگر نیمه خواب

چه راه گنجی به آن سوی زمان دارد .

درست است

زن :

مهتاب بیابان روح پریشان دارد

آدم را خواب رو می کند .

آرزو را هم نو می کند

مرد :

موسیقی برترین آرزویم بود

آواز می خواندم

یعنی زار می زدم .

بی هنرا نه گیتار می زدم

نمی دانستم

موسیقی نغمه‌ی روح انسان است

موسیقی سرود ستارگان است

رب النوع خدایان است

باید شناخت و پرستیدش

شوق شعله‌ور ،

روانه‌ام کرد به ایتالیا
 آنجا با هنر آشنا شدم
 شیفته‌ی موسیقی ایتالیا شدم
 آهنگ تازه و ترانه ساختم
 مرد نوحاسته‌ی نوارها شدم .
 اما همیشه چیزی کم داشتم
 دائم غم داشتم
 امروز هم افق روشن‌تری نیست !
 زن : آسمان مگر همیشه ابری است ؟
 رنگین کمان فرداهائی نیست ؟
 مرد : مژده‌ی فردا را بسی شنفتیم
 این قصه‌ها را ، گفتند و گفتیم
 حاصل آن را خوردیم و خفتیم
 کورش کبیر را در خواب می‌بینیم
 یا عمر را در محراب
 زن : پریشان گوی و پریشان حالی .
 ترا چه شده ؟
 مرد : مسافر هستم .
 زن : کجا می‌روی ؟
 مرد : شنیدم در چین طرفه طبیعی
 یکی چو من را درمان کرده است
 می‌روم آنجا ، به سراغ او .
 زن : بی من ؟
 مرد : با عشقت
 زن : می‌بینم در جانم جا گرفته‌ای

دیگر بی تو نمی توانم زیست
مرد: می خواهی با این هیات مهیب
صیاد شیاد بخت تو باشم؟
هرگز.

زن: صورت برایم طبیعی ترین است
درخشان ترین چهره ی زمین است.
مرد: سپاسگزارم. با اجازه ی تو امروز می روم
وقتی بر می گردم،
که چهره ی ما هم رنگ باشد
و عشق مان با زمزمه ی نور، هماهنگ.
انسان توان آن را دارد
که خود را ازین برکند و از نوبکارد.
دیدار ما، در همین جنگل
منتظر باش.

زن: آه! نگاه کن
انبوه ابر سیاه، آسمان را فرا گرفت
افق تازیک شد
اینک اشک من و ریزش رگبار
اینک تندر و توفان
مرا تنها نگذار...
مرد: تازیانه ی آتشین آذرخش
درختان را فرو می ریزد
جنگل می لرزد
زیبای من!
این خانه ی نزدیک تو

آن راه دور من
تا دیدار بسی زود
بدرود!

صحنه ی پنجم

زیر آبخار سبز بید مجنون
روی نیمکت چوبین
زن نشسته

منتظر است

منتظر است

هنوز منتظر است ...

آیا شود؟

یاد تو

قطره - قطره می چکد از چشمم

روی تو،

رفته - رفته می رود از یادم .

ای یاد تو، در آینه‌ی روحم،

یک آسمان ستاره ابر اندود،

آیا شود، که در افقی روشن،

دیدار تو دوباره کند شادم؟

پرواز

بهار سبز جوانی که پر گشود و گریخت
زالال چشمه‌ی کوهی شد و ز چشم ریخت .
مگر نه کوه من
که بند بند تنم سنگ روزگاران است
و جان مشتاقم
غرور قلعه‌ی سنگین کوهساران است
هزار نغمه‌ی شادی تراود از شعرم
غم هزاران است
من آنچه می‌گذرد آن سوی زمان ، خواهم
فضای تازه و پرواز بیکران خواهم .

انفجار

چرا رنج های هزار رنگ
آذرخش های عاصی
که درون ما را می آزارند
راه انفجار ندارند؟
کجایی ای فریاد بلند آهنگ؟

عمر جدائی دراز نیست

ای یار دور من
نزدیک تر،
ز هر کس دیگر!
هر بار نامهی تو زند بوسه بر لبم،
از یک امید سر زده سرشار می شوم.
بی خوابی شبانه اگر وارها ندم،
هر صبح با خیال تو بیدار می شوم.
احساس را به واژه‌ی شیرین نیاز نیست.
یک روز تلخ زنده نمی ماندم، ار نبود،
باور به این که عمر جدائی دراز نیست
ما بارها به بدرقه‌ی خویش رفته ایم
برگشته ایم و تازه نفس پیش رفته ایم.
دیدار ما و ساحل دریای انتظار.....

هلند پارک

شمع های روشن نرگس زار ،
روی مخمل سبز چمن ،
چنان درخشانند ،
که ماه نمی داند
پرتو طلائی اش را کجا برافشانند .

یاس های زرد ،
بر ساقه های قهوه ای درختان ،
در ساز نسیم ،
زنگوله های زرین اند
بر ساق رقاصه های هندی
آنکه که پر شورند و دست افشان .

بازی لک لک های عاشق ،
در نزارهای آفتابی
و رقص قوهای سپید ،
در دریاچه ی آبی ...

بدم آید

بدم آید ز دریائی
که پایانش بود پیدا .
بدم آید ز انسانی
که از مَرَمَر تراشد بیکر خود را .

هزار ساله درختم

درخت آمده از پشت در به دیدن من
که بشنود خبر جان به لب رسیدن من
ولی درخت نداند که من چه جان سختم .
هزار ساله درختم :
که هر چه بادِ خزانِ کند پریشانم
ز نو شکوفه دهم .
باز هم جوانه کنم .
و هر جوانه‌ی نو را ، پُر از ترانه کنم .

خنیاگر

سرود تازه‌ای سر کن
تو ای خنیاگر شیدا!
بشوق آور دل ما را
ز شوق انگیز خنیانی

نوائی آن چنان روشن ،
که جان‌ها را برافروزد .
سرودی آن چنان خرم ،
که گلزار شکوفائی .

عقابان را هوای کوهساران می‌برد بالا
و ما را آرزوهائی ،
که گاهی زیر مه پنهان ،
گاهی خورشید سان پیدا است .
به هر تقدیر ، سرشار از تکاپوهاست .
بگاه غرش توفان ،
کجا موجی بیارامد به دریائی ؟
چمن‌ها سوخت سرتاسر .
بیا خنیاگر شیدا
سرودی پُر شرر سر کن
بسوزان ریشه‌ی غم را
زالال چشمه‌ی خورشید را در کام ساغر کن

از آن آتش لبی تر کن

نکن از گزمه پروائی .

بگو او را :

ترا تاریکی غمناک امروزت

مرا افرازه‌ی شاداب فردائتی .

پرنده‌ی تنها

پرنده‌ی تنها!

به روی شاخه‌ی خشک خزان ترانه‌ی تو ،
حدیث حسرت و افسانه‌های اندوه است!
کجاست لانه‌ی تو؟

پرنده! کار تو بر شاخه‌ای نشستنی نیست .
به زیر بال و پَر خویش سر فرو بردن ،
و سرد و ساکت و نومید کم کمک مردن .

تو زنده‌ای چو دلت گرم و بال تو باز است
که زنده بودن در راستای پرواز است .

می شود آتش نسوزد ؟

روح عصیانی من آرام ، خواهد شد ؟

می شود آتش نسوزد ؟

می شود دریا نلرزد ؟

می شود آیا زمین (مانند انسان)

دور خود دائم نگردد ؟

از هزاران شعله‌ی خورشید و سرخی شفق ها

ماه مهتاب آفرین گلquam ، خواهد شد ؟

اندر این دشت مشوش ،

توسن سر به هوای آرزو ها رام ، خواهد شد ؟

تشنه‌ی امواج دریا ،

سیرکام از جرعه‌های جام ، خواهد شد ؟

در غبار این همه اندوه و این انبوه شادی

روح عصیانی من آرام ، خواهد شد ؟

زبان بی زبانان

غم و شادی ، دل و دریا هماغوش
تو ای شعرآفرین ، نوساز نستوه !
دلت دریا
غمت کوه
زبان بی زبانانِ زمانی
تو فریاد هزاران آرمانی
که در ژرفای جان ها مانده خاموش

تصادف

تصادف تلخ و خونین بود .
و آن انسان ،
پس از بحران بی هوشی ،
چنان التاد در بحر فراموشی ،
که حتی نام خود را هم ببرد از یاد .
درون سایه سار بهت می پنداشت :
با ما هست و با ما نیست ...

به خود گفتم چه فرقی دارد او با کودک نوزاد ،
کزین دم زندگانی را کند آغاز ،
و تومار سفید خاطراتش را ز سر گیرد ،
بدون قهر و مهر و شادی و اندوه ؟
کدامین کس نمی خواهد ،
کز اقیانوس هستی ، قطره های بیشتر گیرد ؟

چه می دانم .
مگر انسان بدون یادگاران گذشته ، می تواند زیست ؟
در این تاریک و روشن های بی پایان ،
جدا از همراهان ، تنهای تنها نیست ؟

نامه

درودت گویم از این سوی دریاها ،
چرا بدرود ؟
مگر دیدار ما - دیدار آخر بود ؟

در آن زندان آزادی ،
که انسان های هستی ساز در بندند ،
قناری های غمگین صید خفاشان خُرسندند ،
یقین دارم گرفتاری ،
و با بیدادگر پیکارها داری .

چو آتش سر بر آوردن ز خاکستز ،
به هنگامی که سر خاکستری باشد
گرفتن زندگی از سر
اگر چه سخت دشوار است ،
ولی ما بر سرآیم و دل مشتاق دیدار است .

انسان و عصیان

آنها که عشقی ،

نفرتی ،

رنج غم آهنگی ندارند ،

با هیچ کس جنگی ندارند .

تنها عروسک های بی جان می توانند ،

در دست هر کس رام باشند .

در این جهان پُر هیاهو ،

با چشم های بی نگاه ، آرام باشند .

انسان و عصیان ، از ازل همزاد هستند

زیرا که جلادان تاریخ

رحمی به انسانیت و

عشقی به فرهنگی ندارند .

پائیز

برگ ریزانِ سرخ و زرد خزان
آتش افروخته به دامن باغ
در غبار کبود شامگهی
هر درختی به کف هزار چراغ
با نواهای باد می رقصد .
قطره های بلور باران نیز
بر سر شاخه ، شاد می رقصد

چمن سبز چون حریر لطیف
روی آن نقش ها ، ز پولک زرد .
کس نداند چه می شود فردا
باید امروز را تماشا کرد .

برگ ها ، مرغکان زرین اند
گشت و پروازشان طلاریزست
بس دل انگیز تر ز باغ بهار
گلشن زرنگار پائیز است .

نسیم سحر

شد نهان آخرین ستاره‌ی شب
اولین مرغ صبح شد بیدار.
ای نسیم سحر،
نسیم سحر،
بر من منتظر، پیامی آر.
قاصد خوش خبر،
بیا و بگو
کاروان می‌رسد به منزل خویش.
هر که کوشاتر و شکیباتر،
زودتر وارثد ز مشکل خویش.

دلم آهنگساز امید است
زنده‌ام با ترانه‌ی دل خویش....

هنگام تکاپو

روز رستاخیز امروز است و هنگام تکاپو
کس چه می‌داند چها در پیش دارد صبح فردا

لحظه‌ها - این اختران آتش جاوید هستی
می‌پرند و می‌برند از ما به غارت روز و شب را

جغد، ها ویرانه می‌خواهند و غوغای غم آور
بلبلان آبادی گلزار و آوای طرب را

نگ باشد زندگی بر دیگران غمخانه کردن
آنچه می‌سازند مردم ، بی‌امان ویرانه کردن

خواب ناز کودکان آشفته کردن با هیاهو
یا که خفتن روز رستاخیز و هنگام تکاپو

یکی از هزاران

به روی آینه ها ، پرده سیه بکشید ،
شمع را بکشید ،
که در زلال سحر شمع خانه شد خاموش .

تو ای قناری رنگین ،
نخوان . نخوان آواز .
مگر نمی دانی ،
که پیکری شده سرد ،
و اوفتاده به بستر ، چو شاخه‌ی گل زرد ؟
شما دو کودک کوچک !
به سوی در بشتابید .
گریه سر نکنید .
نگاه اشک آلود ،
به دست های بهم بسته‌ی پدر نکنید .
که " مجرم " آمده بیرون ز ظلمت زندان .
با دو زندانبان .
برای ساعت بدرود - واپسین بدرود

سکوت سرد غم آلود .
" مجرم " آشفته ست .
فتاده زلزله بر پیکرش .
ز خشم گویی ، چرخد زمین به دور سرش .

که روی شایعه‌ی خدعه بار اعدامش
به کام مرگ فرو رفت
یار ناکامش .

خانه‌اش خالی است .
کتابخانه‌ی او گلشن خزان زده‌ای است ،
که برگ‌هاش پراکنده ریخته به زمین .
و پاره پاره شده زیر پای پیگردان

به این سراچدی غمگین ،
به این دو کودک کوچک ،
که سر زند

پس از این ؟

یاران

ای آنکه غمگنی

برای مادران شهید داده

مادر!

من سوی تو، به مرثیه خوانی نیامدم .
در عرصه‌ی نبود رهائی
بی جاست گریه کردن و گریاندن .
زنهار، اگر در آن سوی سنگرها
شادی کند ز گریه‌ی ما، دشمن .

مادر!

غم عزیز شهیدت، از آن ماست
فرزند تو حماسه‌ی جاوید میهن است
ایران حماسه زاست
آن کودکی که پیکر خود را به تانک زد
با خون پُر شراره به خاک وطن نوشت :
این سرزمین، مکان هزاران تهمتن است ،
آئینش استواری و اسطوره گشتن است

مادر!

ما، در میان آتش و خونیم و اضطراب
از سدّ و سیل و صاعقه، باید گذر کنیم

مادر!

" ای آنکه غمگنی و سزاواری
اندر بلای سخت پدید آرند
" فضل و بزرگواری و سالاری "

چیست آزادی

بگو ای هم دیارم!

چیست آزادی؟

تو هرگز دیده ای او را؟

هوای تازه‌ی صبح بهاران است؟

قناری طلائعی رنگِ خوشبختی است؟

شکوه خواب نازآلود نوزادان؟

شکوفائی استعدادها

رشد خردمندی است؟

چراغ روشن شب زنده داران است؟

درون شعله‌ها طرحی از انسان‌هاست؟

سکوت صبح دریا بعد توفان‌هاست؟

نفیر پتک‌ها،

نیروی بازوهای زورآور؟

تلاش بزرگر در کشتزاران است؟

فروزان مشعل شب‌های تار رهسپاران است؟

بگو ای هم دیار من

چه راهی دارد آزادی

ره از خود رها گشتن؟

شریک رنج و رزم توده‌ها گشتن؟

چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی
دل و جان را نهادن در کف ایشار
بنام هستی والای انسانی؟

بگو ای هم دیارم، چیست آزادی؟
چو مرغان چمن - از نغمه ،
گل ها - از شکفتن ،
هیچگه از حرف حق گفتن - نترسیدن؟

باکو

من و باکو .
و یاد روزگاران گذشته
چو باد صبحگاهی می زلم پرسی لب دریا
دلَم دریای توفان را
بیادم آمده صبح صفاهان و شب شیراز .
بیادم آمده تبریز .
بیادم آمده آن چهره های گرم مهر آمیز .

بیادم آمده شور و نشاط نوجوانی ها
شبان پُر ستاره تا سحر ، شهنامه خوانی ها
که باید همچو رستم بود
به بزم و رزم محکم بود .

بیادم آمده دوران دانشگاهی ام اینجا
شبان امتحان و کودکان خُرد دلیندم
تن شاداب نیرومند
و جان پُر تلاش آرزومندم

بگو باکو ،
بهار روشن عمرم - جوانی کو ؟
شد آیا یک کبوتر ؟
کز فراز "قلعه ی دختر"

پَرید و لانه کرد آرام در چشمان آن کودک ،
که در گهواره ات خفته است ؟
و یا شد بوته‌ی نارنج ،
که با دست تو ،
روی "سنگ‌های نفتی" بحر خزر ،
شاداب بشکفته است ؟

لنینگراد

شهر آئینه و نور
شهر پیکار و غرور
گر بگویم که تو در آتش و خون ،
شسته‌ای پیکر پیروزت را ،
جاودان ساخته‌ای جانِ دل افروزت را ،
این حدیثی است کهن ،
که بگفتند به وصفت ، دگران پیش از من

شاعری را ز غمی بینم اگر بی تاب است ،
گویمش سوی تو آید ، شبی از آن شب ها ،
که افق نقره ای و رود پُر از سیماب است .
تا سحر پوسه زند بر سر ساحل تنها .
تا خداوند هنر در دل شب های سپید ،
روی امواج "پِوا"
چنگ السونگر خود را بنوازد آرام
و به آن شاعر سرگشته بیخشد الهام

خروشان تر شو

خروشان شو ، خروشان تر شو ای رعد
به فریاد آر ، ابریی صدا را .
تو هم ای برق سوزان شعله‌ور شو
برافکن ظلمت این تنگنا را
تو ای باران خشم و کین ، فروریز
تو ای توفان - تو ای توفانِ عصیان
ز هر شهر و ز هر بیغوله برخیز
صف رزمندگان را بیشتر کن
بنای ظلم را زیر و زبر کن
که جان بر لب رسید از جور جلاد .

تو ای ایرانی - ای هم میهن من ،
که هر مویت زند از درد فریاد
به میدان آمدی ، رزم تو پیروز
کنی ویران که سازی از نو آباد .
تلاشت پرثمر ، عزم تو پیروز

نمی فهمند این کوران خودکام
که صبر توده‌ها اندازه دارد
که این دریا کند آخر تلاطم
که دوران راه و رسم تازه دارد
که با خونخوازه می جنگند مردم

که انسان با اسارت در نبرد است
بشر سوی رهائی رهنورد است ...

خروشان تر شوای توفان عصیان
چنان کن تا در این ظلمتگه ظلم
شود خورشید آزادی درخشان .

بگو ای رود !

تو ای رود هزاران ساله ،
ای گهواره‌ی بی تاب ماهی ها !
به ساحل‌های آرامت
شب عشاق را ،
دیدار یاران را به یاد آری ؟
نوازش‌ها و رنجش‌ها ،
لبان بوسه‌ی باران را به یاد آری ؟

سحرگاهان ،
نوای دور چوپانان
چرای گله‌ها در سبزه‌زاران را به یاد آری ؟
غروب گرم تابستان ،
شنای کودکان
بازی باران را به یاد آری ؟

تو ای رود هزاران ساله ،
ای تاریخ طغیانی
که هستی بی سخن ، گویا !
به یاد آری تو زردشت پیمبر را ؟
به یاد آری تو دارا و سکندر را ؟
و مزدک آن شهید دادگستر را ؟
به یاد آری تو فردوسی جاوید سخنور را ؟

بگو ای رود
به یاد آری تو میعاد دلیران را ،
فرار نیمه شب های اسیران را ؟
فرو افتادن اسپان ،
زد و خورد سواران را به یاد آری ،
شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را به یاد آری ؟

بگو ای رود توفانی ،
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل انسانی ،
در این دنیا
گناهی هست شرم آورتر از کشتار انسان ها ؟

داغگاه

غول شب ، روی سیه شسته به قیر
خفته در نای سحر بانگ خروس
یکه تاز شب تار
کرده بر مسند ضحاک جلوس .
آن که بگریخته از شب - متروک .
وان که مانده است در آن شب - محبوس ،
گزمه آزاد و هنرمند اسیر
نسل سرگشته و تاریخ عبوس

" داغ گاهی است دلم "

داغ گاهی است تنم

داغ گاهی است سراسر وطنم .

همه جا خدعه و خون

همه جا ترس و سکوت

همه جا جبر و جنون

کیست آن کس که نداند :

که در این بحر هراس

که در این بحر سکوت

موج ها جوشانند ؟

موج‌ها منقلب از خشم و غرور
تشنه و منتظر توفانند
تا برآرند ز دریای شبانگه شط‌نور.

۱۳۵۷

ترانه‌ی بهاری

بگشا دریاچه‌ها را
در کوچه‌ها بهار است
چون روح من پرستو
شیدا و بی‌قرار است

بگشا دریاچه‌ها را
تا باد صبحگاهی
بوی بنفشه‌ها را
با خود به خانه آرد

بگشا دریاچه‌ها را
ببگر چه پُر ترانه
بلبل عروس خود را
بر آشیانه آرد

بگشا دریاچه‌ها را
ببگر چگونه در باغ
هر شاخه‌ی جوانی
صدها جوانه آرد

بگشا دریاچه‌ها را
این جشن روزگار است

نیروی نو گرفتن
آئین نوبهار است

۱۳۵۷

دل شاعر

ستاره شعله کشان بر زمین فرو افتاد
زمین ز تاب و تب آن ستاره لرزان شد .
ستاره را سر کوه بلند یخ بردند
شکافت قلّه و آتشفشان خروشان شد
ستاره را ته دریای دور افکندند
شراره در دل دریا افتاد و توفان شد .

میان همهمه ، ناگه دوید شاعر و گفت :
کجائی ای دل سرگشته ؟
بی تو تنهایم .
درون سینه‌ی شاعر
ستاره پنهان شد .

یادبود پائیز

درون جنگل پائیز ،
کیست می نالد ؟
که ناله های شبانگاهی اش ، غم انگیز است

درون جنگل پائیز ،
کیست می خواند ؟
که نغمه اش ز هزاران فسانه لبریز است

در آستان غروب
چو برگ خشک خزان ،
همچو دست پسرزان ،
به گشت باد ، چمن زار را کند جاروب
یاد بود پائیز است .

بهار

چشمه از زیر سنگ جوشان شد
رود نیلوفری خروشان شد
بس که بشکفته لاله در کهسار
دامن کوه‌ها چراغان شد .

دل ز باد بهار زنده شود
وز نوای پرندگان سحر
آدمی زاده چون پرنده شود
که گشاید بر آسمان‌ها پَر .

دشت سبز است و سبزه رنگارنگ
باید از خانه سوی صحرا شد
یک دم آسوده از هزاران درد
چشمه شد ، رود گشت و دریا شد .

کاشکی هر چه می‌کنیم احساس
گیرد آهنگ و بر زبان آید
تا بگویم چگونه فصل بهار
یاد یاران مهربان آید .

شفق دریائی

حریر موج می پیچد به دست و پای جنگل‌ها ،
که می رقصند در آئینه‌ی دریا .
درخت کاج ساحل
با هزاران سوزن سبزش ،
پَرند ابرهای پاره را آرام می دوزد .
چو می سوزد شفق از دور
ستونی از طلا
دریای آبی را
دهد با آسمان پیوند
و در آغوش هر موجی ،
تن لرزنده‌ی خورشید می سوزد .

چو می سوزد شفق از دور ،
کاکائی ، دختر مرغان دریائی !
که بی آرام و زیبایی ،
بیفتی فارغ از هر درد و غم در بستر دریا .
به آزادی تو رشک آیدم ، زیرا
که گسترده است در زیر پُرت سرتاسر دریا .
نداری باکی از تنهائی و توفان
که در پیش تو راه آسمان باز است

چو خورشید درخشان ، در پس دریا شود پنهان ،

بسوی جستجوی نور ،
بگیری زیر پر پهنای دریا را .
شوی ای مرغ کوچک ،
همچو آن کودک ،
که در ساحل دود خندان
که بیند آفتاب صبح فردا را

میلا د حماسی

دریای توفانی شد ایران
دریای عصیان
تا با نهیب موج های آتش و خون
ویران کند بنیاد بیداد کهن را
وز چنگ دژخیمان رها سازد وطن را
روز دگرگونی بنیادی است امروز
فریاد ها - فریاد آزادی است امروز

مشماری دیگر کشتگان را
آن قهرمانان شهید جاودان را
خونریزی چنگیزی جلاد غدار
کرده است ایران را عزادار .

اما خطا گفتم عزا نیست
این رزم سامان ساز انسان های عاصی است
هنگام میلا د حماسی است

این مشت های آهنین است
این شعله های خشم و کین است
این سرخی آفاق پیش از آفتاب است
این انقلاب است
آغاز دوران نوین است

جشن بزرگ آرزوهاست
پیروزی پُر افتخار مردم ماست
این نوبهار خُرَم امروز و فرداست
تاریخ دوران آفرین است
این لحظه‌های سرنوشت راستین است .

زمین بی انسان

چگونه می توان زین واهمه آسود :
مبادا دست یک ابلیس دیوانه ،
فشار آرد به روی دکمه ی شومی
که انسان را کند نابود .
بسوزد کودک و گهواره بی آسیب .
بپوسد روی هم اجساد آدم ها .
به دشت و درّه و صحرا
ولی ، گندم بجا ماند .
چراغ خانه ها - روشن ،
چراغ چشم ها خاموش .
درختان پُر شکوفه ،
باغ ها خُرم .
بناها ، خانه ها ، خالی و بی آدم .
نه اندوه و نه خرسندی ،
نه عشق و آرزومندی .
زمین تنها و جنگ افروز تنها تر !

تاریخ مدهش

برده بردار از سرِ اسرار
ای تاریخ مدهش!

گو، چرا یک بار دیگر غول ها از غارها
ناگه سر آوردند بیرون؟
سینه هاشان - سنگ خارا
چشم هاشان - چشمه‌ی خون
سرگذشت شومشان
آغشته با شرّ و شبیخون.

جهل می تازد به دانش
شعر می سوزد در آتش....

با همه این ها ،
کجا باور کنم سنگر شکسته
بلبلان را پَر شکسته
رزم ها کرده فروکش!؟

شبی دیگر

شبی دیگر .
شب سالوس کابوسان .
شب غولان غوغاگر .
شب ویرانی و کشتار
شب دیوان آدم خوار ،
که مردم را درو کردند
و رسم بربریت را
به صد نیرنگ ، نو کردند .

به هر سوئی که رو آری
عذاب است و عزاداری
سیه پوش است ایرانی
سیاهی شوم تر رنگ است
چرا خاموش بنشینیم ؟
که تسلیم و رضا ننگ است .

بی قراری جاوید

برای شاعر انقلابی ابوالقاسم لاهوتی

به بی قراری جاوید آب های روان
به جهد روشن جان های بی قرار، درود!
گذشتن از ره هموار کار آسانی است
چونوشخنده در آن دم که بخت می خندد -
خوشا چو آب روان ره گشادن و رفتن
ز روی سنگ حوادث که راه می بندد،
رها شدن ز بلا،
دیگران رهانیدن
نهفته است در این نکته رازِ بودن بود.

به بی قراری جاوید جان لاهوتی
به جهد روشن آن مرد پایدار، درود!

باز می گردی

تو با باد سحرگهان ،
تو با امواج دریا ها
تو همراه بهاران
باز می گردی
و من چشم انتظار استم .

تو بیک گرمسیر استی و می دانی
که از سردی چه پژمان می شود انسان
نمی گویم ز سردی هوا
از سردی دل ها
ز سردی سخن هائی که خش خش می کند در گوش
ز یخبندان دل های چراغ عشقشان خاموش
تو می دانی چه بیزارم
منی که پُر شرار استم .

درون سینه ام فریاد خاموشی کند تکرار
تو همچون اختری از دور
تو همچون اخگری پُر نور
تو بر بال شهاب نیمه شب ها باز می گردی
و من امیدوار استم ،

صدائی گوید

صدائی گوید از آن سوی دریاها :
تو تا کی می نشینی منتظر ، برخیز !
مسافرها شتاب آهنگ ، راهی سفر گشتند
کشتی ها همه رفتند
و موج آرزوها تا فلک رفتند و برگشتند

تو که شیدای توفانی
ز خاموشی خلوت ها ، گریزانی
چرا در گوشه ای ، آرام می مانی ؟

صدائی گوید از آن سوی دریاها ،
چراغ ماه روشن شد
مسافر ، وقت رفتن شد

هنرهای هند

شبی در اصفهان بشنیدم این را: *خارجی*، *خارجی* در این هند با ما در این زمین
 که هر کس هند را یکبار ببیند، نغمه‌ها را با ما در این زمین
 پسندد آنچنان این سرزمین را،
 که یا در هند،
 یا اندر ره هند،

و یاد آر زوی او بمیرد.
 دل پر آرمانم دیرگاهی است
 سراغ هند والا را بگیرد.
 که از آسیب دوران در امان باد،
 همیشه با کهنسالی جوان باد!
 در این سرزمین که در این سرزمین

برقص، ای دختر زیبای هندی! -
 درخشان کن نگاه آتشین را.
 بخند، ای آفتاب هند آزاد!
 شکوفان کن، زرافشان کن زمین زلفه!
 بخوان ای گنگ - ای گنگ مقدس!
 سرود تازه‌ی عصر نوین را.

جواهر لعل نهرو!
 شما پاینده در هندوستانید، -
 شما چون نغمه‌ی "تاگور" و "اقبال" -
 در آن خلک توانا جاودانید.

زمین برای تو شد سبز

زمین برای تو شد سبز و باغ ، رنگارنگ
ز بانگ درهم مرغان ، چمن پُر از غوغاست
نشسته‌ای ز چه خاموش ؟
از چهای دل‌تنگ ؟

کنون که شاد شکفته است نوبهار دگر
نسیم نرم نوازشگر سحرگامی
شکوفه چیند و پاشد به پای شانه بسر
چو پُر جوانه درختان ، توهم جوانی کن
دمی که دست دهد ، شاد زندگانی کن
و شاخه‌ای هم از این گل بده به همسایه
که درد و غم همه جا همچو سایه همراه ماست .

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد
چگونه بیهوده این لحظه را دهم از دست ؟
که لحظه ، قطره‌ای از جویبار عمر من است
و آب رفته نیاید به جویباران باز .

به تیغ غم ، سر امروز را چرا ببرم ؟
چو این حدیث پذیرم ، که زندگی از ماست -
که جاودانه ز هر لحظه می شود آغاز .

خواب نقره ای

چوناگهان شدم از خواب نقره ای بیدار
شفق شکفته و خورشید خفته بود آرام
ابرها - گلفام
آسمان صد رنگ .

پرنده های طلائنی ترانه می خواندند
با هزار آهنگ
و می شد آن همه آهنگ در دلم تکرار

هزار خاطره در پرده ی سیاه و سفید :
غم نهفته ی دوران دور آشفته
شرار خنده و سیلاب اشک و موج امید
هزار نغمه ی ناخوانده ، شعر نا گفته
دویدن و نرسیدن
رسیدن و رفتن

همیشه " ما " و " شما " گفتن و نگفتن " من "
هر آنچه نامش یک عمر زندگانی بود
و خواب های جوانی که آسمانی بود

چوناگهان شدم از خواب نقره ای بیدار
به خویش گفتم برخیز و بر زمانه نگر
که می رود به ستاره ، که می رسد به بهار

در جنگل سبز زمستان

در جنگل کاج زمرد
در جنگل سبز زمستان
مرغان رنگین خوشاهنگ
پنداشتند آمد بهاران

چون قصر افسانه است اینجا هر درختی
جنگل ز برف ، نقره گون
دریاچه ی قوی سپید است
یا آبشار کوهساران؟

در جنگل کاج زمرد
آرام هر سو رهسپارم
خواهم نیندیشم به دیروز و به فردا
یک دم رها باشم ز رنج روزگاران

بت شکن

سکوت سرد تو درد آورست و دهشتناک .
سکوت قلعه‌ی ویران ،
سکوت قبرستان .
مرا ببخش . نگه کن به خود در آینه‌ای
به بین تو هستی همان مرد عاصی بی باک
یا تو نه‌ای ؟

سپیده گاه سواران بت شکن رفتند
که بشکنند بتی را که خصم انسان بود .
هزار جهد بکردند ، بت ، ولی نشکست .
که تکیه اش به ستون‌های بت پرستان بود .

در آن نبرد ،
به خاک ریخت چو برگ خزان هزاران مرد .
تصادفی شد و دنیا پراز تصادف هاست .
تو زنده ماندی و همسنگر دلیر تو مُرد .
ز مرگ بیم نبودت .
ولی از آن رستی .

تو بت پرست نبودی ،
تو بت شکن هستی .

زمانه بت شکن ست .
نشست جای خدایان سفینه های فضائی ،
که هیچ بت نکند دیگر ادعای خدائی .

نغمه‌ی نوروز

بشکفته ز نو
در دشت و چمن
نوروز جوان
نوروز کهن
برخیز و بخوان
این نغمه‌ی من
با یاد وطن
با عشق وطن .

مطرب بنواز
آهنگ دگر
آینده‌ی ماست
یک رنگ دگر
صد جرعه بنوش
از جام تلاش
تیرت چو خورد
بر سنگ دگر .

در دل مگذار
غم ، خانه کند
غم خانه‌ی دل
ویرانه کند

بگشا در دل

تا مرغ امید

هم نغمه زند

هم لاله کند .

بر خیز و بخوان

این نغمه‌ی من

با یاد وطن

با عشق وطن .

جار

پیش‌تاز دلیر یکه سوار
می‌زند جار و می‌کند تکرار
نام آزادی مقدس را
تا که آزادگان برافرازند
روی خاکستر نبرد کهن
مشعل رزم‌های نورس را.

نیایش

امید گرم فروزان ،
تو ای سیاهی و سردی همیشه منکوبت ،
مرا پناه بده .
به زیر سایه‌ی مزدای اهرمن کوبت .

به من بیخوش تن و جان پاک پولادین
که هیچگاه نلرزم ز لرزه‌های زمین
که تکیه‌گاه خود و یار دیگران باشم
که بار زندگی مردمان برم بردوش
نه دست بسته و سربار دیگران باشم .

بلبل

چرا گویند بلبل عاشق گل هاست ؟
بلبل عاشق شیدای بلبل هاست .

شود بلبل از آنرو همنشین با گل
که در بوسیدن یارش ،
تراود عطرِ نرمِ گل ز منقارش .

نهد بلبل به خلوتگاه گل ، لانه ،
برای جفت زیبایش
برای جوجه های نازِ دردانه
برای آنکه بین عاشقان
روح لطیفش گردد افسانه .

امتحان

پُشت در پُر سوال و جواب است .
پُشت در ، دفتر است و کتاب است .
خنده و گریه و اضطراب است .
پُشت در ازدحام جوانان -
حلقه‌ی وصل انجام و آغاز ...

هر کسی در دلش آرزویی .
هر کسی در پی جستجویی .
هر کسی می‌برد ره به سوئی ،
هر کسی می‌رود ، صبح فردا ،
تا درِ بسته‌ای را کند باز ...

تو هستی

در آن چمن که تو هستی و آفتاب و بهار
اگر که دست دهد فرصتی ز من یاد آر
که "شمع مرده" نیام
شمع آتشین استم .
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است
و من ز منتظران ، منتظر ترین استم ...
تو ای همیشه بهار !
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش .
که گر تلاش شکفتن ز یاد ما برود
کسی که آید فردا ، به ما چه خواهد گفت ؟
و آنکه فردا خواند ترانه های ترا ،
و آنکه بیند فردا جوانه های ترا ؟
چه شادمانه بگوید :
درخت پُر ثمری
ز تند باد نلرزید و قد کشید و شکفت .

اگر هنوز نروئیده غنچه های مراد
بهار هست و تو هستی و باغ نوبنیاد

با پیکر آپولو

ای پیکر خدائی
ای پیک روشنائی
وی فتح آفرینش !

چشمان مرمینت ،
دارد چه رنگی آیا
رنگ سپهر و دریا ،
یا رنگ سبزه زاران ،
یا شعله‌ی سیاه است ،
رخشان ز عشق بی رنگ ؟

ای جان پُرشکوهت ،
با جسم تو هماهنگ
پُر زور و پُر غرور و پُر آرزو و پُر درد
این هاست راز هستی ،
در خلقت تو ، ای مرد
ای فتح آفرینش
ای پیکر خدائی !

زنبور عسل

به نزد من نویسنده به زنبور عسل مانند
که نوشد شیره‌ی گل‌های هستی را
و با جان بزرگ خود درآمیزد
که یک معجون درمان بخش نیرو آفرین سازد .
" که گر غم لشگر انگیزد "
بنیادش براندازد.

قصه‌ی زبان مادری

الهام از فولکلور اوکرائینی

دختر کوچک ناز
همه شب‌های دراز
دست در گردن مادر می‌کرد
بوسه بر چهره‌ی مادر می‌زد
قصه‌ی تازه ز مادر می‌خواست
قصه‌ها را همه باور می‌کرد.....
قصه‌ها، سرزمین‌های طلائعی شگفت.

دختر کوچک ناز
تکیه بر سینه‌ی مادر می‌زد
سرزمین‌های طلائعی می‌خواست
نغمه‌ی نرم لالایی می‌خواست.

آسمان پرده‌ی آبی حریر
می‌گرفت از رخ آن اختر دور
اخترک بال درآورده چو یک مرغ بلور
راهی خانه‌ی مادر می‌شد
با بسی نغمه و نور....

دختر کوچک ناز

هر شب از لالای نرم مادر ،
که چو مهتاب بهار
روح خواب آور افسونگر داشت ،
گرم می رفت بخواب
تا سحرگاه دگر
شود از بوسه‌ی مادر بیدار

یک شب مدهش تار ،
مادرش رفت به دنیای دگر
دختر کوچک ناز
گریه‌ها کرد آغاز
گریه‌اش وه ، که چه درد آور بود .

مرد و زن غمزده از ماتم او
چاره جستند که کاهند ز درد و غم او .
مرد نقاش به دیوار سفید
طرحی از مادر گمگشته کشید .
شاخه‌ی قوس و قزح خم شده بود
روی دریای کی بود
ساخت نقاش از آن شاخه ، دو ابروی لطیف
دو ستاره که درخشان تر بود
شد دو چشم مادر
آبشاری که طلائعی شده بود از خورشید
ریخت روی سر او
زلف مادر همه زرتار شد و پُر افسون

وز شفق های بهاری - لب مادر گلگون

دختر ناز چو دید
مادر گمشده اش باز آمد ،
همچو یک شب پره از شوق به پرواز آمد
قصه ای خواست از او
شد سراپا همه گوش ...

مادرش قصه نگفت
مادرش بود خموش
دختر کوچک ناز
شکوه ها کرد آغاز :
” مادر ناز من
آوازت کو ؟
” آن همه قصه ی پر رازت کو ؟
” بی زبان تو چه دلتنگم من
” گل پژمرده ی بی رنگم من .

دختر کوچک ناز
گریه ها کرد آغاز
گریه اش وه که چه درد آور بود .

کاروان مه و سال آمد و رفت
کم کم آن دختر ناز

مادری شد که طی عمر دراز
نغمه‌ها ریخت به گهواره‌ی فرزندانش،
و بسی نغمه و افسانه شنید،
به زبان‌های دگر،
دلنشین و زیبا
وز همه زیباتر
قصه‌ای بُد به زبانی که شنید از مادر.

عقاب های سخنگو

عقاب های سخنگو ،

عقاب های غیور ،

که اوج قله ی تاریخ ، آشیان شما است

و شعله های هنر

شکوه جان شماست .

به گاه شادی و غم گرد هم چو بنشینید

ز یکدگر ، ز نسیم سحر نمی گیرید

سراغ مرغ قفس زاد را که توفان برد ؟

و هر بهار و خزان

شراب شعر شما را به جام جانش ریخت

ترانه های شما را نشست و از بر کرد .

حماسه های شما را ز شوق دل بوسید

همیشه با خود گفت :

اگر سخن نگشاید دریچه ای تازه

به سرزمین امید ،

اگر که شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سپید

اگر هنر ندهد بال و پربه انسان ها

به جست و جوی افق های دور رنگارنگ

زهی خموشی سنگ ...

عقاب های سخنگو

عقاب های غیور
که اوج قله‌ی تاریخ، آشیان شماست
شکوه جان شما، شعر جاودان شماست.

دو نامه‌ی عاشقانه از قرون وسطی

۱

شکفته بخت من امشب ،
تو روبروی منی .
میان جمع خموشم ،
ولی زهر مویم
هزار بانگ برآید که :
آرزوی منی .
کسی که با عطش آتشین ، به حسرت آب
در آفتاب بیابان دویده ، می داند :
در آرزوی وصالت چه تشنه کام استم .
به مهر و قهر تو وابسته است بود و نبودم .
بگو به درگه تو ، در خور کدام استم ؟

۲

مرا دیگر نخواهی دید .
از این پس درد پنهان تو خواهم شد .
شبح وار از خیالت بگذرم شب های تنهایی
و گاهی اشک چشمان تو خواهم شد .
چو یاد آری
شکوه و شوق دیدار نخستین را
و آن دنیای رویانی رنگین را
سحرگاهان ،

تو در آئینه‌ی سبز بهاران ، روی من بینی .
مرا در هر گل تازه شکفته در چمن بینی ،
چو نالد باد پائیزی ،
بیاد آری ، جلدانی غم آگین را

گذشت آن دور شادی آور دیدار
دگر آن روزگاران بر نمی‌گردد .
بهاران بی شمار آید ، ولی دیگر ،
برای ما بهاران بر نمی‌گردد .
می‌خاکستری پوشانده جنگل‌های زرین را

درخت و سبزه

درخت و سبزه و آب و افق بود اینجا
به بی‌کرانی اندیشه‌های دور و دراز
نسیم عطر گل سرخ و نم - نم باران
دهد پرنده‌ی دل را بر آسمان پرواز
در این سکوت طبیعت مگر چه غوغائی است
که گوید از ابدیت به ما هزاران راز؟
از آن سخنور جاوید بایدم پرسید:
" بهشت گمشده " اینجا است یا که در شیراز؟

به خواهر ویتنامی ام

در جشن زن که جشن عذاب است و جشن عشق
از راه دور دست ترا می دهم فشار .
دستی که هست بر سر گهواره سایبان
دستی که هست دوخته بر گردن تفنگ

در روز عید ، چون شب مهتابی بهار
در دل هزار خاطره بیدار می شود
دانم به یاد کیستی ای مادر دلیر ،
در سینهات هنوز نخشکیده جوی شیر ،
اما دریغ ، سوخته لب های شیرخوار
در شعله های جنگ ...

طغیان نموده در دل تو خشم آتشین
تا گیری انتقام
زان آیه های مرگ که در خون شنا کنند
وانگه ز شرم ننگ
بر چکمه های چرم شهیدان دعا کنند ...

ای همت تو آینده رستخیز شرق ،
شرقی که سرزده ز گریانش آفتاب
در جشن زن که جشن امید است و اضطراب
گفتم که ارمغان کنت شعر تازه ای

شعری به بانگ طبل سیاهان رزمجوی
شعری به وزن گام دلیران ویتنام
دیدم تو خود حماسه‌ی دوران تازه‌ای
در پیکرِ رهائی زن ، جان تازه‌ای .

فریاد بیداری

زند هر صبحدم، مرغ سحر فریاد بیداری :

ز راز خلقت آگه نیستم،

اما

خطوط چهره ها را خوب می خوانم

و می دانم،

که انسان از ازل با سرنوشتش بوده درپیکار،

زوال از خفتگان است و ظفر از مردم بیدار.

و بیداری است دشواری

تو شاعری

به شاعر بزرگ روزگار ما :

نیما یوشیج

تو شاعری

بیمبر امیدها و رنجها .

ستیغ سرکشیده سوی آسمان

غریو موج بحر بیکرانه‌ای .

توئی کلید گنجها

زبان باز مردمی .

تو ناله‌ای ،

تو نغمه‌ای ،

ترانه و ترنمی .

تو شاعر نوآوری

تو پیشتاز پر غرور روز و روزگار نو

جوانه‌ای به باغ هر بهار نو ،

تو یادگار نسل‌های رفته‌ای .

تو افتخار نسل‌های دیگری -

پیام پر شکوه ما به قرن‌های بهتری .

تو شاعری - بیمبری

شعر تشنگی است

پاسخ به شاعر جوان تاجیک

بایست تشنه بود ،
بر شعله های آتش پاک پرومته ،
بر مشعل مقدس آزادی ،
بر چشمه سار عدل .
بایست بود تشنه ی اسرار آسمان ،
تشنه ی نور ستارگان .
بایست بود تشنه ی زیبایی زمین ،
لبخند کودکان و سرود پرندگان .
باید همیشه تشنه ی خورشید عشق بود .
بایست بود تشنه ی انسان جاودان .
باشد سراب غمزه ، آن دل که تشنه نیست .
شاعر همیشه تشنه بود ،
شعر تشنگیست .

ستاره‌ای که شکفت

به یاد فروغ فرخزاد

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک
ستاره‌ای که شکفت
ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندید
ستاره‌ای که هزاران فسانه‌ی غم را
به گوش شعرش گفت
ستاره‌ای که دمید
در آسمان هنر
شکافت سینه‌ی "دیوار" ظلم و ظلمت را
"اسیر" بود و ره چاره جست و "عصیان" کرد.
رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر
چو او که یافت در عصیان "تولدنی دیگر"
همیشه آرزویم بود بینمش روزی
کنم ز شادی دل غرق بوسه رویش را
کنون در آرزویم غرق گل کنم خاکش
اگر گذار من الفسده به لاله‌زار وطن
که سال هاست بدل دارم آرزویش را.
چه زود رفت خدایا، "فروغ" خوب نکرد.
ستاره بود و نهان شد، ولی غروب نکرد.

۱۳۳۵

عنوان مجموعه‌های اشعار فروغ فرخزاد:

'اسیر'، 'دیوار'، 'عصیان'، 'تولدنی دیگر'

ارمغان

شنیدم دختری زیبا
فرستاده برای مهربان یارش
کتاب شعر پُر درد و امیدم را.

چو صبح نوبهار از بوسه‌ی خورشید
لیان غنچه‌ها باشد
چو موج باد در دریای گل پنهان و پیدا شد
چو شد آئینه‌ی برکه زمردگون ز زلف بید
چو لاله سر کشید از دامن صحرا
که بیند رقص دُرناهای عاشق را
(تماشائی ترین رقص بهشتی
رقص بی مانند)

شنیدم آن دو دل‌داده
میان سبزه‌ها با یکدیگر خواندند
کتاب شعر پُر درد و امیدم را

چه پاداشی برای شاعر از این به ؟
که روز رزم، شعروش سنگر آزادگان باشد
و گاه بزم در بین جوانان
ارمغان باشد

فرشته‌ی بی بال

چو برف ، رختش ،
چون آفتاب ، رخسارش .
نگاه کرد زن مهربان
به چشم‌های درشت و سیاه مرد جوان .
به فکر رفت فرو :
کیست او ،
که می‌شناسم و رفته است نامش از یادم ؟

پزشک در پس آن چهره ، روی نوزادی
بیادش آمد و شادی اولین دیدار .
شکوه گام نخستین کودکانی او
دویدنش به دبستان
شکفتنش چو بهار
هزار کودک دیگر به یاد او آمد
کتاب عمر ، سراسر به یاد او آمد
که بود هر ورقش سرگذشت یک کودک

پزشک داند و مادر ، چه رازهای بزرگ
که در طبیعت هر کودکی نهان باشد
جهان کودک کوچک چه بیکران باشد
حقیقتی است که هر بچه ، یک جهان باشد

به خنده مرد جوان گفت
پزشک کودکی ام
- ای فرشته‌ی بی‌بال!
شما ز لطف نگهبان دخترم باشید
پدر شدم امسال .

آبشار شادمانی

بُود اندام تو جامی که لبریز از جوانی هاست ،
نگاه روشن تو آتش شب های کوهستان .
صدای خنده ی تو آبشار شادمانی هاست
دل آشفته ام امشب چو آتشدان خاموش است .
تو با برق نگاه خود برافروز آتش آنرا .
بسوزان در وجودم ریشه های درد پنهان را ،
به رویم باز کن دروازه ی صبح بهاران را
مرا سرشار کن از عطر و نور مهربانی ها
مرا سیراب کن از آبشار شادمانی ها .

گل جادو

نفرین

کاش ، ای کاش زنبق رویت ،
همچو برگ خزان رسیده شود
چهره ات چین خورد چو پرکه ز باد .
قامت خسته و خمیده شود .
کاش ناگاه ، ای گل جادو !
تری و تازگی دهی از دست .
نشود عاشقی گرفتارت
نشود خاطری ز مهرت مست .
کاش ناگه درون آینه ای
به تو گوید به گریه پیرزنی :
بِبر از یاد عمر گم شده را
آنچه مانده است - من توام ، تو منی .
کاش از خواب خوش شوی بیدار
بنگری پشت سر گذشته بهار

پاسخ

کاش ای کاش عشق جاویدان ،
نغمه ی نغمه ها - الهه ی شعر ،

که نوایش به گوش تو نرسید ،
در دلت شعله‌ای شود سوزان ،
کاش هر شب به بینی‌ام در خواب
خُرم و تازه چون هوای بهار .
کاش هر صبح درد دوری من
کند از خواب خسته‌ات بیدار .
کاش یادم ترا بیازارد
چشم و گوش تو ، کاش ندارد
همه‌ی نغمه‌ها صدای من است
همه‌ی رنگ‌ها برای من است

گل جادو ز گل فروشی‌ها
هرچه گل بود دسته دسته خرید .
رفت در باغ پُر طراوت شب
یاس‌ها و بنفشه‌ها را چید .
غرق گل کرد خوابگاهش را
دوخت بر آینه نگاهش را
گیج و دیوانه توی گل خوابید .
کیست کو بخشد این گناهش را ؟

صبح فردا که شهر شد بیدار
پسری روزنامه‌ها در دست
داد می‌زد به کوچه و بازار
سرگذشتی که کس ندارد یاد :
گل جادو ز عطر گل جان داد .

چه ها دیدم ؟

من باز گشتم از سفر
زین راه بی پایان کوتاه .
پرسی چه ها دیدم در این راه ؟
من پرچم تقدیر خود بر کف گرفته
آشفته در آشوب توفان ها دویدم .
ای بس حماسی کز زبان خون شنیدم
دیدم هزاران صحنه ، دیدم :
عمامه های سرخ و دل های سیاه را .
بگسستن پیوندهای نیمه ره را .
دیدم عدالت با تن پولادگونش
در زیر پای خویش می کوبد گنه را
دیدم زمین با گردش حجم بزرگش
در مغز انسان جا گرفته .
یک پیکر کوچک که کنجی گرم کار است
در سینه اش خورشیدها ماوی گرفته .

زندگی در کمنده من باشد

جام تلخ شکست نوشیده
جامه‌ی فخر فتح پوشیده
من سوار سمنده زندگی ام .

پشت سر ، راه پُر نشیب و فراز
روبرویم فضای مبهم باز
چشم بر راه رهسپاران
قله‌های بلند زندگی ام .

چو رستم بر پیادگان دلیر
من هم از اسب خود پیاده شوم
پیش یاران پُر محبت و پاک
کودک مهربان ساده شوم
با تبهکار می‌کنم پیکار
که چنین است پند زندگی ام .

چاره‌ی درد نیست نالیدن
همچو بیدی ز باد لرزیدن
کامکاری به چنگ دشواری است
کیست آنکس که می‌تواند گفت
در امان از گزند زندگی ام .

عاشقم ، عاشق خزان و بهار
عاشق شعر و عاشق دیدار
خورده‌ام گرچه نیش‌ها بسیار
عاشق نوشخند زندگی‌ام .

زندگی در کمند من باشد ،
نه که من در کمند زندگی‌ام .

..... افلاطونی

ستاره‌های درخشان ،

ستاره‌های درشت ،

ز دور ریخته بر روی شاخه‌های بلند .

درخت قلعه‌ی راز است در سیاهی شب ،

که آسمان و زمین را به هم دهد پیوند .

درون هاله‌ی شب ، در کنار یکدیگر ،

دو پیکر عاشق .

سکوت هر دوی آنها - تلاطم دریاست .

سکوت هر دوی آنها - غم آور و زیباست .

گاهی سکوت زهر گفته‌ای است گویاتر .

به زیر شاخ درختان ، لبان تشنه‌ی مرد ،

به کفش کوچک زن ، بوسه می‌زند آرام .

و دور می‌شود آهسته در ترنم باد .

ستاره می‌سوزد .

و مرغ حق ز ره دور ، می‌زند فریاد

مهرگان

مهرگان ، ای خجسته جشن خزان
از نیاکان ، تو یادگار استی .
از مه مهر و روز مهر ز مهر
یادگار پُر افتخار استی ،

مهرگان ، باش در زمانه ما ،
بیک مهر و پیام پیروزی
تا به رسم کهن کنیم از نو
گل فشانی و آتش افروزی

عشق

نخستین عشق ، شادی آور و افسانه آمیز است
چو رقص آبشاران بهاری در شب مهتاب

و عشق دیررس ، زیبا و انده‌گین
چو جنگل‌های پائیز است .

تو ای والاترین احساس انسانی
که گلباران کنی باغ جوانی را
و با یاد درخشانت
کنی شب‌های پیری را چراغانی .
فروزان باش جاویدان
که بی تو زندگی تار و غم انگیز است .

شادی ترس آور

تنم از شوق دیدار تو می لرزد .
ز دیدار تو می ترسم .
متی که دیده‌ام در زندگی آزار بسیاری ،
وز آزاری نترسیدم ،
از آزار تو می ترسم .

سحرگاهی اگر بینی در آئینه ،
که از نو ، کودکی بشکفته در رویت ،
اگر در ژرفنای یک شب تاریک ،
دوبال آتشین گردد دو بازویت ،
و ناگه روی دریاها و جنگل‌ها گشائی پر ،
اگر انسان سیزی آید از سیاره‌ی دیگر ،
ترا با هاله‌ی نور زمردگون ،
بَرَد بر آسمان‌ها ، کهکشان‌ها ، بی‌کرانی‌ها ،
وز آنجا زندگانی را به بینی با هزاران چشم روشنگر .
چه حسی زین "اگر" ها در وجودت می‌شود پیدا ،
به جز شادی ترس آور ؟

همان حسی که لرزاند مرا از شوق دیدارت :

شوخی طوطی ها

چهار طوطی رنگین
در انتظار خریدار در قفس بودند .
رسید مشتری از ره
ز اولی پرسید :
نشان بده هنرت چیست ؟
گفت طوطی شوخ :
شبانه روز کنم با تو صحبت شیرین .

جواب طوطی دوم به مشتری این بود :
مرا چو مرغ بهشتی ست دلنشین آواز .
یگفت طوطی سوم :
برای رقص لطیف ،
حریر سبز پر و بال خود نمایم باز .

خموش بود و غضبناک طوطی چارم .
ز روی مهر خریدار گفتش آهسته :
نشان بده هنرت را ، که طوطی دگری ،
گران تر از همه هستی ، یقین که پر هنری .
شدند روده بر از خنده طوطیان گفتند :
هنر چه جوئی از او ،
بی کمال و بی هنر است ،
رئیس ماست ، از آن رو بهاش بیشتر است .

تنها

تنها ، تنها ، به پای کوه بلندی ،
تنها ، تنها ، بروی ریگ بیابان .
می رود آهسته با دو پای برهنه ...
کوه در آغوش ابر خفته پریشان .
باد نم آلوده ناله می کند از دور
پشته ی خاری به دوش کودک تنهاست .
پشت سرش سال های کوتاه بی یاد ،
روبرویش راه بی کرانه ی فرداست ...

کیهان نوردان

کیهان نوردان ،
این پیک‌های بالدار آسمانی ،
سازنده‌ی افسانه‌های قهرمانی ،
بر آسمان پرواز کردند .
بر دانش پُر ارج انسان ،
راه درخشان نوینی باز کردند .

فردوسی دست‌انگیزا کو ؟
تا باز گوید داستان قهرمانی .
گر رستم روئین تن او
روی زمین بُد قهرمان قهرمان‌ها
امروز رستم‌های نو در آسمان‌ها قهرمانند .
بر صفحه‌ی تاریخ دنیا جاودانند .

خواهم ز شادی
بر روی اقیانوس‌ها پرواز گیرم .
رنگین کمان را چنگ خود سازم ، زخم چنگ .
خوانم هزاران نغمه‌ی شاد خوشاهنگ .
با زهره‌ی زیبا برقص آہم شبانگاہ .
بنشینم آرام ،
در زورق زرینہ‌ی ماه .

با شعر بنویسم بروی هر ستاره :
صد ها درود ای عصر فتح آسمان ها
عصری که انسان ،
زد تکیه بر تخت خدایان .
عصری که انسان
غواص دریای سپهر است .
جویای مروارید اختر های رخشان .

پاسدار استوار

ای پاسدار استوار میهن من!
بنگر ستیغ صبحگاهی گشته روشن
خفاش شب، بال سپه درهم کشیده
صبح نخستین روی کھساران دمیده
یک لحظه دیگر صبر کن با چشم بیدار
تا جان سپارد پیش چشمت این شب تار
حس می‌کنم دشواری بی‌خوابی‌ات را
آن ره نوردی‌ها و آن بی‌تابی‌ات را
ای پاسدار استوار - ای خلق مفرور
باور مکن کز رنج و پیکار توام دور
تا روی نهمش دوستان دشمن به کام است
جنگ جوانمردانه‌ی تو ناتمام است
مگذار، مگذار آتش عصیان بمیرد.
مگذار آن مار سیه نیرو بگیرد
سرکوب کن او را که راه چاره این است
ای دست بسته! خون رگهات آتشین است
هنگامه‌ی رزم تو، ای خلق سرافراز!
ره سوی فردای درخشان می‌کند باز.

به یاد پابلو نرودا

شتاب رفتنش را چون کنم باور؟
که پا برجای کوهی بود
در آتش‌های ژرفای زمین پایش
سرش بر دامن خورشید
ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمه‌ی امید .
و او خود همچو آزادی و امید است جاویدان .
سرودش سنگر عشاق آزادی ،
که می‌جنگند با دنیای ظلمت‌زای دژخیمان ...

آتوسا

شرکت کنندگان :

آتوسا

آناهید - زن ارمنی - مادر آتوسا

فاطمه - مادر آتوسا

آرش شوهر آتوسا

مردها ، زن ها

- ۱ -

آتوسا :

یاد داری در آن شب مهتاب

شاخه‌ی پُر شکوفه را چیدی ؟

دادی آن شاخه‌ی شکفته به من ؟

من ز عطر شکوفه‌ها سرمست ،

تو ز شوق نهفته‌ای سرشار .

گفته‌ای داشتی نگفته به من .

بگو آن گفته را نهفته به من .

آرش :

روح عاصی اهرمن یک شب ،

بوسه بر دختری زد و کُشتش .

بیم دارم که شاید اهرمنم .

آتوسا :

دختری را که می کشی تو ، منم ؟

آرش :

در شبی تیره یک ستاره ی دور
شد چو نزدیک اخترى پُر نور ،
سوخت آن اختر فروزان را .
بیم دارم که باشم آن کوکب .

آتوسا :

این چه حرفی است می زنی امشب ؟

آرش :

وه که دریای اضطرابم من !
زاده ی آتش و عذابم من .
روح آواره ی عقابم من ،
عاشق صخره های سرگردان .
در پی آرزوی گمشده ای ،
بی قرار است بال سنگیم .
شوق پرواز و عشق آزادی ،
نگذارد به خانه بشینم .
بیم دارم آتوسای زیبا ،
تو بمالی به خانه ام تنها .

آتوسا :

چو کاکائی شاد دریائی ،
می شود مبتلای تنهائی ،
روی امواج می کند پرواز ،
تا بجوید نشان یارش را .

آرش :

گر نجوید ؟
می کشد درد التظارش را ؟

آتوسا :

به ستوه آمدم ز قصه‌ی غم .
به فروغ ستاره‌ها سوگند ،
تو و غم را جدا کنم از هم .
غم شود همنشین اهریمن ،
تو شوی همدم همیشه‌ی من .
پیش گیریم هر دو راه سفر ،
کشوری دیگر و هوای دگر .

آرش :

گر سرم را جدا کنند از تن ،
نکنم ترکِ آب و خاکِ وطن .
من از این سرزمینم و زین جا
نکند هیچ نیروئی دورم .
وطن آسایش و عذاب من است ،
بوده گهواره‌ام - شود گورم .

ما در این سرزمین گرفتاریم .
ما به این کودکان زاغه نشین ،
ما به این بی سواد های فقیر ،
ما به این مردم همیشه اسیر ،
ما به تاریخ خود ، بد هکاریم .
آه ، آتوسا !
من نگویم تو سد راه منی ،
تو امید منی - پناه منی .

آتوسا :

آسمان دید ، بوسه ات را دید .
آنچه گفتمی ، گُل و پرنده شنید ...

آرش :

که شب شادی عروسی ماست .

- ۲ -

باغ تابستان ، چراغان
شمعدانی ها و شب بوها معطر
میزها زیر درختان چیده سرتاسر .
نواها - سازها ...
پیرزن ، مستانه می رقصد .
ز شادی شعله ور رخسار پُر چینش .
گذارد بر زمین بشقاب چینی را ...
آناهید :

آتوسا ، دخترم ، ای بخت تو روشن !

بزن ، بشقاب را بشکن ،
که با شویت شوی خوشبخت .
بگیر این دستبند و این کلاهک را ،
که هر دو یادگار از مادرم مانده .

* * *

میان همهمه ، پیرزنک مستانه می رقصد
چو چتری می شود چین های باچینش
گهی گلرنگ و گه بی رنگ گردد روی پرچینش .

یک زن :

به بین ، این ارمنی را ، با همه پیری ، چه می رقصد !
لباس تازه پوشیده ،
شراب کهنه نوشیده .

یک مرد :

من او را دیده بودم در جوانیهاش
بقول شاعران یک پیکر زیبای مَرَمَر بود .
برای بچه‌ای بی کس
ز مادر مهربان تر بود .
آتوسا را به فرزندی پذیرفت و بزرگش کرد .

زن :

مگر این مادر او نیست ؟

مرد :

نه .

زن :

ای وا .

آتوسا نشنود این را .

آتوسا :

شنیدم آنچه باید نشنوم

روز سیه دیدم .

مرد :

ندانسته گنه کردم - ببخشیدم .

آتوسا :

گناه بخت من باشد .

زن :

آتوسا جان !

هر آنچه گفته ایم امشب

نهان از پیرزن باشد .

آناهید :

پسر جان ! آرشم ! ای سرو شیرازی !

به دستت می سپارم ، دخترم - شمع امیدم را .

که یک جان در دو تن باشید .

سعادت‌مند و پُر فرزند و گاهی یاد من باشید .

آرش :

همیشه یاد تو هستیم .

آناهید :

آتوسا ! از چه گریانی ؟

آتوسا :

از شادی

کمی تنها گذاریدم .

آناهید :

شادی فراوان آورد گاهی پریشانی

برو ای نور امیدم

- ۳ -

آتوسا رفته در حجله :

بگو ای آینه ! این کیست ؟

آینه :

تو .

آتوسا :

نه - این من نیستم .

بگو من کیستم ؟

یک دختر بیگانه ؟

از این غم می شوم دیوانه .

آینه :

بی خود .

آتوسا :

شنیدی آنچه را گفتند ؟

آینه :

آری .

مگر چیزی ز تو کم شد ؟

آتوسا :

به روی زلف من این حلقه‌ی گل

هاله‌ی غم شد .

می خواهم بدانم سرگذشت‌م را .

آینه :

فردا - فردا

صبح فردا

خوابگاهی

در کنار بستری شمع و صلیبی .

پیکری فرتوت نالند گاهگاهی .

آتوسا :

آه مادر جان ، چه شد با تو ؟

نگه کن - این منم - من .

آناهید :

دخترم بخت تو روشن ،

بسته ام بار سفر را

مرغ روحم باز کرده بال و پر را .

قصه ی کوتاه من پایان گرفته .

خاطراتی در وجودم جان گرفته .

زندگی پر شادی و غم بود .

زندگی کم بود .

پرسم از خود آخرین دم :

من چه دیدم ، من چه کردم ؟

آتوسا :

مادرم ! بگذار دستت را ببوسم ،

رحم کن بر اشک هایم - من عروسم .

آناهید :

اشک او را پاک کن ، آرش !
عهد کن هرگز نگرید همسر تو .
دخترم ! بشنو که بوده مادر تو ،
بار دیگر خاطرات خفته را بیدار کردم .
بیست سال این صحنه ها را پیش خود
تکرار کردم
بشنو این راز نهان را :

روز برفی زمستان بود .
کنار کوچه ،
یک بچه ،
کنار بچه یک زن بر زمین افتاده نالان بود .
فکر کردم او گداست ،
خواستم پولش دهم ، رنجید .
بچه را برداشت و برخاست ،
راه افتاد .
ایستاد .
زد تکیه بر دیوار .
من دویدم پیش و پرسیدم :
کیستی ؟

فاطمه :

" یک زن آواره ،
در غربت شدم بیمار ... "

آناهید :

شامگاهان فاطمه در خانه‌ی ما بود .
روی آن قالیچه - آنجا بود -
بچه‌اش خندان و نوپا بود .
گفتم ای زن ، از کجائی ؟

فاطمه :

از ده دور آمدم با بچه‌ام ، با بقیچه رُختم ،
که از اینجا روم تهران
بسروقت و سراغ مرد بدبختم ،
که زندانی است .

آناهید :

گناهش چیست ؟

فاطمه :

چه می‌دانم .
سلامی داده بر شورشگران ،
یا کاغذی بُرده به ده ،
من بی‌خبر هستم .
خدا می‌داند ، او یا ظلم دشمن بود .
نصییش زجر و زندان ابد ،
غم ، قسمت من بود .

آناهید :

هماندم فاطمه با گریه رفت از هوش ،
تنش در آتش تب بود .
به بالینش پزشکی آمد و من بادم و شب بود .
دوا دادم ،
دعا کردم ،
همه بی سود .
سحر ، آن شمع شد خاموش .
تو در آغوش من ماندی و من در پنجه‌ی تقدیر .
دگر چیزی نمی دانم .
از این راز نهان آسوده شد جانم .
بیخشا دخترم !

آتوسا :

مادر ،
به پاس آن همه احساس پاک تو ،
به پاس آن محبت های گرم و تابناک تو ،
به پشت می زخم زانو
به یاد او

- ۵ -

آتوسا در اتاق کوچکش تنهاست .

آتوسا :

ندانستن ، ولی خوشبخت بودن
یا که بدبختی و دانستن ؟

که ام من ؟
بوته‌ی خار بیابانی .
ز بُن بُرکنده از باد پریشانی .
گرفتار محیط نابسامانی .
به این دنیا که آوردم ؟
که شیرم داد ؟
که پروردم ؟
کدامین لب به روی کوچکم زد بوسه اول بار ؟
چه رنگی داشت آن چشمی که بُد شب تا سحر بیدار ؟
سر گهواره‌ام - گهواره‌ی دردم ؟
کجانی ای پدر ؟
نزدیک یا دوری ؟
تو در زندان جلادان ،
هنوز آیا زنی فریاد ؟
یا در قعر یک گوری ؟
خداوندا ، منم یک مرغ سرگردان .

آرش :

که در آغوش آرش آشیان کردی .
به چشم خویش می بینی خرابی‌های میهن را .
شکنج در وطن آواره بودن را .
سیه روزی مادر - تیره بختی پدر دیدی ؟
شنیدی سرگذشت تلخ آنها را .
که قربانی بیداد پلیدانند .
از این قربانیان امروز هم در سرزمین ما

فراوانند

آتوسا :

آرش ! از این پس من نه تنها همسرت هستم
برای انتقام آتشین هم سنگرت هستم

- ۶ -

آتوسا سال ها در خانه اش تنهاست ،
ولی یک لحظه تنها نیست .
که یاد عشق آرش روز و شب با اوست .
آتوسا موج بی آرام دریاهاست
دگر چون مرغ فارغ بال دریا نیست .
آتوسا ، آن آتوسا نیست ،
که با آسودگی ببیند :
ستم آزاد می گردد ،
عدالت می رَوَد زندان .
آتوسا خاطراتی دارد از پیکار و از یاران .
رود هر شامگه با شاخه‌ی گل بر سر قبری ،
که از شوی شهید خود کند دیدار .
نشیند لحظه‌ای خاموش
سپس چون برق توفان زا ،
پَرَد از جا ،
دَوَد در کوچه و بازار ،
زَنَد فریاد - زَنَد فریاد ،

که هر کس بی خیر خفته
شود بیدار.....

۱۳۳۶

یاد باد

گفتی بهار تازه مرا یاد کن ز مهر
یاد از کسی کنند ، که از یاد رفته است
ای گلشن شکفته ، مگر می روی ز یاد ؟

من بودم و تو بودی و صحرای صیحدم .
چیدی چو آن شقایق وحشی سرخ را ،
تا آمدی دهی به منش ، رفته بُد به باد .

رود از نشاط سبزه و گل نعره می کشید
بودیم ما دو مرغ سبکیال دشت ها
آن نغمه های روشن مستانه یاد باد !

پیام دختر

بالای کوهسار ،
از بوسه‌ی طلائعی خورشید صبحگاه
وقتی شکوفه خنده زد و برف گریه کرد ،
وقتی گیاه رُست ،
وقتی که آن گیاه جوان زلف سبز را ،
در آب چشمه شست ،
وقتی نهال نازک کوهی جوانه کرد ،
وقتی نسیم موی ترا ، نرم شانه کرد ،
در گردش بهار ،
دیدمی اگر غمی به دلت آشیانه کرد ،
آن غم منم .
مرا
یک لحظه یاد کن
بی هیچ انتظار .

مهمان آسمان

به مناسبت
پرواز نخستین ماهواره

در بزمگاه آسمان ،
ستارگان
می رقصیدند .
ناگه شد پیدا
میان آنها
ستاره‌ای کوچک و زیبا .
ستاره‌ها چو او را دیدند
از وی پرسیدند
کیستی ای مهمان ؟
چه می‌خواهی از بزم آسمان ؟
در آغوش ما که ترا آورد ؟
بگو تو چیستی
در این دریای ژرف لاجورد ؟

من یکی زورق آتشینم .
قلب پر آرزوی زمینم .
تابش عقل انسان آزاد .
بیک پیروز عصر نوینم .
من فروزنده ایمان پاکم .

اختری تازه و تابناکم .
آدم تا فلک را کنم طی .
تا براز طبیعت برم پی .
روز پرواز من فصل تازه
می گشاید به تاریخ انسان .
پیش سیاره های درخشان
من نخستین سفیر زمینم .
پیک پیروز عصر نوینم .

در بزمگاه آسمان
ستارگان
مشعل ها در دست
همه رقصیدند
دور آن مهمان .

زن شرق

در تیرگی شب‌ها ، شب‌های سهمناک
یک پیکر نحیف و نزار و سیاه‌پوش
می‌خورد تازیانه و چرخ‌ی بزرگ را
می‌برد پیش با غل و زنجیر روی دوش .

می‌رفت و خرد می‌شد و در طول قرن‌ها
همچون شیخ ز چشم همه بود ناپدید
از کُنج خانه‌ها ، ز درون حصارها
آهسته ناله‌هاش به گوش‌ی نمی‌رسید

آوای آن شیخ ، زن امروز شرق را
بیدار کرد تا رهد از بند بندگی
تا چرخ زندگی نشود بارِ دوش او
بر دوش زن که خالق عشق است و زندگی .

در رستخیز شرق لوین ، زن بود کنون
خورشید تازه‌ای که درخشد به روی شرق
آزادی از حقارت و آزادی از ستم
هست آرزوی هر زن پیکارجوی شرق .

مُتَهَم

ز جنگ عدل و ستم دادگاه، پُر غوغاست
میان کهنه و نو، رزم بی امان بریاست
نشسته متهم آرام و بردبار و متین
بود دو مشعل چشمش ز کینه خشم آگین
شکوه چهره‌ی مردانه اش، شگفت آور
نشسته آنطرف میز، افسری دیگر
خزَد دو دستش چون مار روی پرونده
به متهم نظر افکنده می زند خنده:
- "بیا و بند شنو افسر جوان هستی
"تو از نژاد جهانگیر آریان هستی
"یقین تو هم چو من از دوده‌ی شهان هستی
"چه فخر برتر از این؟"

متهم :

- " نام من مکن ننگین
" که مفتخوار نیم ، اهل زحمت و هنرم
" ز خانواده ی بی خانمان رنجبرم .

- " ز تیر باران یادآر و مرگ یارانت
" مکن چنان که نمائیم تیربارانت
" میخواه مادر پیرت سیاه پوش شود
" به روی نعل تو ، شیون زنان ز هوش رود
" دریغم آید از آن چشم مست و موی سیاه
" دریغم آید از آن قد سرو و روی چو ماه
" که صبح فردا در خاک و خون فرو غلتد
" ز اشتباه گذشته بیا و پوزش خواه
" مگر که گردی مشمول عفو شاهنشاه .

متهم :

- " هزار مرتبه بهتر برای من مُردن
" که پیش دشمن غدار خم کنم گردن .

- " کتاب های تو حاکی است از خیانت تو
" که هست هر ورقش برگه ی جنایت تو
" کن اعتراف که هستی مُبَلِّغ آنها .

متهم :

- " در اولین ورق هریک اش کنم امضاء .

- " درون دسته‌ی اشعار، گو چه می‌خواهی؟ "

متهم :

- " نجات مردم ایران ز ظلمت شاهی "

- " علیه سلطنت اقرار می‌کنی به قیام

" جزای جرم و قیام تو کم بود اعدا

" ز شرم سرخ شدی؟ "

متهم :

" سرخ گشتم از شادی

" که سربلند دهم جان به راه آزادی .

* * *

هنوز منظر صبح است سایه و روشن

ز دور، باد سحرگاه می‌زند شیون

چو دیوهای سیاه اند تیرهای کهن

ستاده بر سر آن تپه، پشت یکدیگر

طناب پیچ به هر تیر، گشته یک پیکر

ز پشت بسته به زنجیر دست آن دسته

به امر تیره‌ی جلاد، چشمشان بسته

ولی دهان همه باز بانوای سرود

سرود زلزله آور، سرود خشم آلود

سرود زان سر و زین سر، صدای غرش تیر

شوند خامش و خونین دلاوران اسیر
میان آن صفِ خونینِ افسرانِ دلیر
هنوز متهمِ استاده بردبار و متین
بسان پیکره‌ی عزم - عزم پولادین
به نعره گوید :

" خورده است تیرتمان به خطا
" هنوز زنده‌ام و زندگی بود از ما
" زنیید تیر دگر
" باد جاودان ایران ! "

خموش گشت صدایش که سر زُندِ توفان

برای دوست چینی‌ام

وقتی امید هست به آینده
نیروی کار گردد ده چندان
انسان شود شکفته و سر زنده

— ای دختر مبارز همدارم ،
وی کوشش تو کرده مرا حیران
پیدا است زندگی تو پیروز است
چشم تو روشن است و لب خندان

بس نگذرد که دور شوی از من
با هدیه‌های تازه‌ای از دانش
بینی وطن شکفته‌تر از پیش است
پُر شور و پُر سعادت و پُر کوشش

من رشک می برم به تو ، با آنکه
هرگز نبرده‌ام به کسی من رشک
یاد آورم چو از وطن آزاد
بی اختیار ، گاه بریزم اشک

اشکم گمان میر که ز نومیدی است
من رهسپار وادی امیدم
دیری است پشت کرده به تاریکی

در شاهراه روشن خورشیدم .

آنگه که آسمان وطن بینی
بوسی چو روی و موی عزیزان را
یادم کن و بدان که کنم یادت
روزی اگر به بینم ایران را .

لالائی

برای دو دانشجوی نابینای
همسایه‌ی اتاق دانشگاهی ام .

بخواب آسوده دل کن مادرت را
ببند آن چشم همچون اخترت را
دو چشمی که نمی بینم چه رنگ است
دو چشمی که یقین دارم قشنگ است
بخواب ناز رو ، خواب طلالی
لالائی آی لالائی آی لالائی

بخواب ای نوگل زیبای مادر
فروغ چشم نابینای مادر
هزاران بار فریادت شنیدم
ولی یک بار لبخندت ندیدم
که یابم از غم و محنت رهائی
لالائی آی لالائی آی لالائی

بخواب آرام شو که امشب دراز است
به روی من در اندوه باز است
خروش مرغ شب بُرد از دلم تاب
ز چشم خشک من بگریخته خواب
تو بیدار و حزین چون من چرائی؟

لالائی آی لالائی آی لالائی

نینم من رخ رخشنده ات را
دهان کوچک پُرخنده ات را
منم ای جان مادر، آرزومند
تو در آینده بینی روی فرزند
تو چشم روشن فردای مائی
لالائی آی لالائی آی لالائی

سودابه

سرگذشت واقعی

ساعت هفت صبح سودابه
داخل کارخانه شد به شتاب
داشت آن رنجدیده چیزی را
زیر چادر نماز خود پنهان
دست و پایش ز ترس می لرزید
چشم هایش به هر طرف نگران
نگهی کرد زیر چادر، دید
رفته آن نوگل دو ماهه به خواب
مادر آنگاه با هراس و شتاب
بچه را در زباله دان بگذاشت

”کودک کوچکم بخواب آرام
”مادرت کار می کند تا شام
”گاه این گوشه می دهد شیرت
”می کند با گرسنگی، سیرت
”ولی ای جان دل، صدا نکنی
”گر بفهمد کسی تو اینجائی
”می کشد کار من به رسوائی
”کودک کوچکم بخواب آرام.

رفت آنگاه مادر غمگین

بر سر چرخ‌های پولادین
بیچ‌ها، مهره‌ها بکار انداخت.
ساعتی رفت و ساعت دیگر
بود سرگرم کار خود، مادر
کار می‌کرد و آرزو می‌کرد:

”کاش از این چیت، چند متری هم
”شب عیدی نصیب ما می‌شد،
”کاش مزدی که می‌دهند به من
”نان کافی بچه‌ها می‌شد،
”از سیه چال مداهش زندان
”کاشکی شوهرم رها می‌شد،
”وه که از خشم و کینه می‌سوزم.
”کاش این پارچه که می‌بافم
”به تن ظالمان کفن گردد.
”کی رسد آه، کی رسد روزی
”که ستم پیشه ریشه کن گردد؟

بود سودابه غرق این افکار
که صداتی شنید و با خود گفت:
وای، وای، بچه شد بیدار.

مادر بی‌قرار شوریده
شد سراسیمه سوی فرزندش
دید ناگه زبانه‌دان خالی است.

دید و باور نکرد بر دیده
باز بر جای کودکش نگریست
نیست . پس بچه‌ی عزیزم کو؟
یک نفر بی خبر ز حادثه گفت :
” شب عید است . زودتر امروز ،
” مَرَدک آمد ، زبانه‌ها را بُرد .
زرد و سرد و تکیده شد مادر
کوفت دستان خسته را بر سر
رفت شیون کنان برون از در
داد زد ، ناله کرد ، نعره کشید
در غبار ماشین دوید و دوید

انسان سرنوشت انسان است

(برشت)

سرنوشت

انسان شماره‌ی یک :

بانگ خطر ،

بانگ خطر ،

هر روز افزون می شود نسل بشر ،

گندم کم و آدم فراوان .

البتند بر جان زمین گرگان نان خوار ،

باید زمین خسته را گاهی تکان داد

تا گردد از گرگان سبکبار .

بانگ خطر ،

بانگ خطر ،

یاغی شده نسل بشر .

هر روز در یک گوشه عصیان است و توفان .

هر کس بفکر نسل فرداست ،

باید شود با ما هماهنگ .

یا ننگ تسلیم ،

یا قدرت جنگ .

تقدیر ما تقدیر دنیا است .

تقدیر دنیا در کف ماست

انسان شماره ی دو :

ارابه ی سنگین هستی زخم کرده شانه ام را
دست هنرمندم تهی ،
فقر و تباهی سوخته کاشانه ام را .
اما پری ها
بر اسب های بالدار خود سوارند .
بت های خوشبخت طلائی ،
بر اوج خودکامی و شادی رهسپارند .
ای سرنوشت - ای حلقه ی زنجیر دستم
من برده ی جبر تو هستم

انسان شماره ی سه :

بودم جوانی کارکش در کشتزاران
یک پهلوان .
آماده تا گیرم زمین را بر سر دست ،
با هرچه زیبایی که در روی زمین هست .
یک روز خونین ،
سرنیزه ی جبر و جنون فرمان بمن داد ،
با دست من بمب اتم بر شهری افتاد .
یک شهر شد دود .
یک نسل نابود .
یک عصر از مرگ شهیدان شد عزادار
من ماندم و آزار وجدان .
من - آیه ی مرگ ،

من - ننگِ انسان .
دیوانه ام ، دیوانه در تیمارگاهم .
ای سرنوشت تیره ی شوم ،
هرگز نپرسم چیست در دنیا گناهم .
من روح ابلیس شریرم ،
در دوزخ دست اسیرم ...

انسان شماره ی چهار :

من دوست دارم زندگی را ،
اما ، دریغا
در دشت آتشناک ما ،
روئیده گل های جهنم .
گل ها و آدم ها همه گنگ .
سر کرده جفدان ناله ی غم ،
هر کس گنااهش بیشتر ،
در کشور ما دعوی پیغمبری کرد ،
بی شبهه باشد مادر میهن مقدس ،
اما وطن در حق من نامادری کرد .
یا مثل من او هم اسیر است
سرباز عصیانم به سنگرهای پیکار ،
نامم شرار انتقام است .
غیر از نبرد بی امان ،
هر چیز دیگر ، بر من حرام است .
تقدیر من رزم مدام است ...

انسان شماره ی پنج :

در جام می ، می بینم اسرار جهان را ،
آسودگی های زمین و آسمان را .
هر وقت از رنجی رسد جان بر لب من ،
با جرعه ی می ،
جان را به جسم عاجزم پس می فرستم .
پیکار و امید و خرافات دگر را ،
چون دسته ی گل ،
بر مردم نادان نارس می فرستم .
بگذار در مرداب حسرت ،
آن کرم ها دائم بلولند .
بشنو ز سنگ قبرها ،
در پشت دیوار فنا ،
راهی دگر نیست .
هر آدمی یک قلعه ی تاریک تنهاست ،
هم اوست تنها قلعه بانس .
من قلعه ی ویران تارم ،
خواهم شوم از باد آ باد .
با می پرستی ،
گیجی و مستی ،
من انتقام خویش می گیرم ز هستی .
جام پُر از می جاودان باد .
تقدیر من این را بمن داد ...

انسان شماره ی شش :

خوشبختی بی رنج و پیکار
همچون زمینِ بی بهار است .
وقتی تو آزادی که آزاد است میهن ،
وقتی زمین در زیر پایت استوار است
وقتی برای مردم امروز و فردا ،
می سازی و می آفرینی ، نیک بختی .
خوشبختی من هم در این است -
" انسان بود تقدیر انسان "
این سرنوشت راستین است

انسان شماره ی هفت :

یک مرد و زن ، دور از وطن
یک روز مُردند .
امیدهای زنده را بر گور بردند .
من مانده ام - فرزند آنها ،
دور از وطن تنهای تنها .
نشنیده ام افسانه های میهنم را ،
از نغمه ها و آفتابش بی نصیبم .
بیگانگان بیگانه ام خوانند و در میهن غریبم .
ای آنکه می گوئی وطن پشت و پناهست ،
ای سرنوشت - ای جبر جاوید ،
دور از وطن ، زاده شدن آیا گناهست ؟

انسان شماره‌ی هشت :

من کور مادرزاد هستم ،
در ظلمت حبس ابد محکوم تقدیر سیاهم .
ای سرنوشت - ای جبر جاوید ،
گو چیست در دنیا گناهم ؟ ...

سرنوشت :

من سرنوشتم .
پیغمبران گویند :
پیک آسمانم .
یا خط پیشانی نوزاد
یا سعد و نحس اخترانم
فرمانبر نیروی جاوید خدایان ،
فرمانده‌ی انسان ،
خداوند زمینم .
اما مکن باور چنینم .
من موج سرگردانم و انسان چو دریاست .
من سایه‌ات هستم ، ای انسان .
وقتی برقصی ،
چون سایه می رقصم برایت .
وقتی بیفتی ،
چون سایه می پیچم به پایت .
من سرنوشتم
سایه‌ی تو ،

سایه‌ی همسایه‌هایت .
سایه‌ی هم عصر‌هایت .
من سایه‌ام از کلبه‌ها و قصر‌هایت .
من سایه‌ی خصمان و یاران تو هستم .
من سایه‌ی سرد نیاکان تو هستم ،
پیچیده‌ام بر پیکر تو .
من سرنوشتم ،
گه زیر پاهای تو
گه روی سر تو .
بشکاف سنگ قبرها را
بشکاف قلب قرن‌ها را ،
در " بوده " ها و " هست " ها
بشناس و پیدا کن مرا .
من

آن هشت تن
با فوج انسان‌های دیگر
در گیرودار جاودان ،
نگذاشتند او حرف خود آرد به پایان .

رقص شعله ها

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

- ۱ -

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شب پر شور چارشنبه سوری -

آتش ها - روشن

خرمن - خرمن

در کوچه باغ ها ،

در دشت و صحرا ...

مردم دهکده ، دل ها پر خواهش

پرواز می کردند از روی آتش

و با هم می گفتند :

” سردی و زردی من از تو

گرمی و سرخی تو از من

شعله های آسمان

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

شعله های آسمان در خیل

گاهی هم با ساز

گرد آتش ها

می خواندند آواز :

” ستاره آسمون نقش زمینه

” خدا داند که دلداروم همینه

” الا دختر نکن نامهربونی

” همیشه نیس ایام جوونی

شب آتشبار
بگذشت از نیمه
دهقانان رفتند
مانند آن دو یار

نگاه "شعله" بر ستاره‌ها
نگاه "شهرام" بر روی آن ماه
آن را افروخته چهره‌ی گلگون
این را درخشان دو چشم سیاه
دخترک - پُر شرم
پسرک - پُر شوق
هر دو بی‌قرار، هر دو آشفته
گفتنی بسیار
لب ولی خاموش
در خموشی‌شان
رازها نهفته

نسیم شگاه می‌وزید آرام
هنوز آتش‌ها، گرو گُر می‌سوخت
ناگهان "شعله"
نگاه خود را بر شعله‌ها دوخت

"شهرام! این آتش بخت ما باشد
"وای اگر شود شعله‌اش خاموش"

شهرام خود را باخت .
آخرین هیمه را در آتش انداخت

آنگه تا آرد هیزمی دیگر
در تاریکی ها دور شد و دورتر

زُهره از بالای کوه های بلند
می زد آهسته بر " شعله " لبخند
با عشق شهرام ، او چه خوشبخت است
زندگی بی عشق ، تلخ است ، سخت است
دختر عاشق ، در آن تنهایی
می ساخت در هوا ، قصر طلائی .
ناگهان از دور آمد صدائی :

" شعله " از من است

" سوختن ، از " شهرام "

" شعله ی زیبا ، آرام باش ، آرام

" عاشقت هستم - کامم روا کن

" بیمار عشقم - دردم دوا کن

" شعله " وقتی که کدخدا را دید ،

مردی ، کز دستش ،

دختران ده

نیستند آسوده ،

فریاد زد :

" شهرام ،

" آی شهرام

از جایش برخاست

تا کند فرار

کدخدا که بود براسیش سوار
او را در رهود و چون باد صرصر
در تاریکی ها دور شد و دورتر

شهرام چو برگشت ، همیه ها بردوش
شعله ها همه ، شده بُد خاموش .

- ۲ -

شامگاه نوروز
" شعله " مانند گل نیلوفر
غمگین و تنها پشت پنجره
می خواند و می کرد گلی را پَر پَر :
" دوتا کفتر بودیم در طاق ابوون
" الهی خیر نبینه کدخدامون
" که ما را ناگهون از هم جدا کرد
" به دام محنت و غم مبتلا کرد .

به یاد " شهرام " گریه ها سر کرد
لحظه ای دیگر فکری دیگر کرد :
پشت پنجره ، رودخانه ای بود
سرنوشت اوست در دل آن رود
یا جان سپارد ، یا شود آزاد
لرزش شومی برتنش افتاد
برخاست تا کند پنجره را باز
هر چه بادا باد !

کدخدایا رسید
از غضب چشمش کاسه‌ی خون شد
وز سیلی ، صورت " شعله " گلگون شد
دختر راند از خود
آن کتک زن را .
(بشکنند دستی که زَنَد زن را !)

آن غول بدمست
" شعله " را انداخت گوشه‌ی پستو
در به رویش بست
با خشم وحشی ، گوشه‌ای نشست
می خورد و می خورد .
در حال مستی ، کم کم خوابش بُرد .

خواب قصری دید ، پر از شعله‌ها
توی هر شعله ، دختری زیبا
می رقصید آرام
رقص شعله‌ها ، رقص شعله‌ها

در سایه روشن ، پیدا شد " شهرام "
بی تاب و خاموش
" شعله " زیبا را ، گرفت در آغوش .
پیکر ظریف " شعله " فرو ریخت
خاکستر شد و بر دوش او ریخت

ناگه از فریاد خشم آتشبار
کدخدا شد از خواب خوش بیدار
"شهرام" و ده ها دهقان دیگر ،
مشعل ها بردست ، بر او حمله ور
در دود و آتش ، "شعله" را بردند .
غول را به دست آتش سپردند .

چسین

رود بزرگ "یان تسه" در زیر آفتاب ،
پر شور و التهاب

استاده است دخترِ چین

در کنار رود ،

می خواند این سرود :

"چین کهن جوان شده در دوره‌ی نوین"

یک روح تابناک ، چو این نغمه را شنید

از آب شد برون

شد پیکری ستبر

دختر به لرزه آمد . پرسید کیستی ؟

- 'چونی یوان' (۱)

آن شاعری که زیست زمانی در این جهان

با آرزوی حق و عدالت سرود شعر

تبعید شد ، شکنجه کشید و عذاب دید ،

شد موی او سپید ،

در شعله‌ی شرار شیخون دشمنان ،

خود را در آب 'یان تسه' افکند و جان سپرد .

دختر به خنده گفت :

"هرگز ولی نمرد"

بیست و سه قرن ، نغمه‌ی او مانده یادگار

مردم به یاد وی
با احترام جشن بگیرند هر بهار“
آنکه 'چوئی یوان'،
مغرور و مهربان
تاریخ را ورق زد، تا در هزاره ها
با سرگذشت مردم خود گردد آشنا
آنجا چه دید؟

فمفورها به تخت طلای گهر نشان
بر شانه های خسته و عریان بردگان
وز خون بردگان:
می چرخد آسیا
انسان به جای دانه در آن خرد می شود.
گاهی غلامان - عصیان کنندگان،
مانند 'چان سیو'
یک 'آسمان زرد' نمایند آرزو (۲)
از رستخیزشان
آتش فتد به خوابگه خاقان.
غارت شود سرای ستمکاران.
هر سو شود گشاده در زندان.
هر چند دشمنان،
خامش کنند آتش عصیان را،
طغیان کنندگان
پایان دهند سلطنت خان را.

آن شاعر بزرگ

تاریخ را ورق زد و دقت نمود و دید:

تاریخ سر به سر،

شرحی است از نبرد ستمکار و رنجبر.

تاریخ را ورق زد و دانست مردمش

گاهی علیه دولت منچوری

گاهی بضد قدرت فغفوری

گاهی به رغم رایت استبداد

گاهی بنزیر پرچم جمهوری

پیوسته با اسارت بیگانه

جنگیده‌اند سخت و دلیرانه.

آنکه 'چوئی یوان'

آن جاودان سخنور 'چین'

هر چین چهره‌اش گل زردی شد و شکفت.

آرام و شاد گفت:

'داد آسمان به پرسش من، پاسخ نوین' (۳)

۱۳۳۶

۱- نخستین شاعر چین که در سال‌های ۲۷۸ تا ۳۴۰ قبل از میلاد می‌زیست و در راه آزادی و عدالت جنگید و برای اینکه اسیر دشمن نشود خود را در رود 'یان تسه' غرق کرد.

۲- 'چان سیو' عصیان سال ۱۸۴ میلادی را رهبری می‌کرد و خواستار حکومت ملی در چین بود و می‌خواست حکومتی به نام 'آسمان زرد' بوجود آورد.

۳- 'پرسش‌ها از آسمان' عنوان یکی از منظومه‌های 'چوئی یوان' است.

راه زندگی

"راه زندگی" نام مسیری است برای
انتقال زیرزمینی کودکان لخبنگراد
هنگام محاصره‌ی نهمصد روزه‌ی
ارتش هیتلری.

"تاتیانا" پزشک کودکان است

زنی پُرشور و پُرمهر و جوان است

اگرچه چهره‌اش چون گل شکفته است

ولی در چشم او رازی نهفته است

که گاهی می‌کند این شبهه ایجاد:

غمین است این زن آزاده یا شاد؟

گاهی از دیدگانش خنده ریزد

گاهی از خنده‌هایش ناله خیزد

مرا رفتار او وادار کرده

کز احساسات خود بگرفته پُرده

بیرسم او چه کرده در جوانی

چها دیده به دور زندگانی؟ ...

" شبی چون روح دشمن تیره و تار

" شبی وحشی و دهشتناک و خونبار

" لنینگراد ما در کام آتش.

” من آن شب در اتاقی سرد و مدهش
 ” سراسیمه به هر سو می زدم گام
 ” فرو می ریخت ، در بیرون ذر و بام
 ” دو فرزند عزیزم خواب بودند
 ” شکفته چون گل شاداب بودند
 ” نگاهم گه به ساعت ، گاه بر راه
 ” سرم آشفته از افکار جانگاہ
 ” چرا امشب ” الکسی ” دیر کرده ؟
 ” مگر کارش به جایی گیر کرده ؟
 ” مبادا دشمن جانی شبانه
 ” فکنده آتش اندر کارخانه
 ” دلم لرزید ، با وحشت نشستم
 ” دو چشم خسته را یک لحظه بستم .
 ” در این هنگام ” الکسی ” از در آمد
 ” به سر آمد غم ، چون همسر آمد .
 ” شتابان گفت : امشب می روم من
 ” برای راندن دشمن ز میهن
 ” نبرد بی امان ارتش ما
 ” فاشیزم خیره را درنده تر کرد
 ” سپاه هیتلری شهر لنین را
 ” نگین حلقه‌ی خوف و خطر کرد
 ” پی بگشادن درهای بسته ،
 ” روند الفواج ملی دسته دسته
 ” ز جهد ما وطن آزاد گردد

” جهان ، آسوده از جلا د گردد.

” ” الکسی ” چهره اش مغرور و خاموش
” تفنگ خویش را انداخت بر دوش
” دو طفل کوچک ما خواب بودند
” به بستر چون گل مهتاب بودند
” پدر آهسته آمد سوی آنها
” نشست و بوسه زد بر روی آنها
” سپس برخاست با حال دگرگون
” ز در ، بهر همیشه رفت بیرون ...

” به دشمن حمله های ارتش سرخ
” شدید و بی امان گردید آغاز
” درون خون و آتش بود آن روز
” که ” راه زندگی ” در شهر شد باز
” برای کودکان - راه رهائی

” رسید آن لحظه ی تلخ جدائی
” دو فرزند عزیزم را نشاندم
” سر میز و برایشان قصه خواندم
” سپس بی خواب و بی تاب و شتابان
” برای آنکه آرم لقمه ای نان
” سراسیمه شدم از خانه بیرون
” پس از یک لحظه عالم شد دگرگون

” فرو افتاد گوئی چرخ گردون
 ” غریو غرشی مدهش شنیدم
 ” ز ره برگشته با شیون دویدم
 ” چو دیدم خانه‌ی ویرانه‌ی خود
 ” دو بلبل گمشده در لانه‌ی خود
 ” تنم لرزید و حالم شد دگرگون
 ” ز وحشت منجمد شد در رگم خون
 ” به روی شاه‌ام افتاد دیوار
 ” نیاوردم چو تاب ضرب آوار
 ” سیاهی رفت چشمم ، اوفتادم
 ” چه شد دیگر پس از آن ، نیست یادم .

تاتیانا ، کشید آهی پر اندوه
 به فکر عمر بگذشته فرو رفت
 برلتم من هم ، آنجائی که او رفت

” دو ماه بعد ، یک روز اولین بار
 ” میان آن همه زخمی و بیمار
 ” ز جا برخاستم ، از غم دلم پُر
 ” عصا بر دست رفتم پیش دکتر
 ” به او گفتم که می‌خواهم کنم کار
 ” نه بیمارم دگر . هستم پرستار .
 ” پزشک پسر ، از این گفته برآشف
 ” به فکری شد فرو ، آنگه به من گفت :

' هزاران بچه ، محتاج تو هستند
' که دور از مادران ، بی سرپرستند
' برو همراه آنها . زین چه بهتر ؟
' پرستاری کن از آنها چو مادر .

" برای مادری که داغ دیده است
" شرنگ مرگ فرزندان چشیده است
" چه دشوار است کز طفلان دیگر
" پرستاری کند مانند مادر .

" به زاری پلک‌ها برهم فشردم
" درون تیرگی یک لحظه مُردم
" کسی که زنده است و زندگانش
" نیشد بر کسی سودی کم و بیش
" نمرده همردیف مُردگان است
" وجودش خوار و سربار جهان است
" گشودم چشم و گفتم حاضرم من
" نگهداری کنم ز اطفال میهن ...

" به کار تازه‌ی خود خو گرفتم
" میان کودکان نیرو گرفتم .
" برایشان قصه‌های رنگ و وارنگ
" گهی از صلح گفتم ، گاه از جنگ
" به جبهه می نوشتم نامه‌ی شاد :
' به سربازان میهن آفرین باد !

' پدر! پر زورتر از دشمنان باش!
' بزن بیرونشان کن، قهرمان باش!
' به نیروی شما امیدواریم
' همه از جان و دل چشم انتظاریم
' که هر چه زودتر پیروز گردید

” رسید آن روز - آن روز پر امید
” بهاران بود و خرم دشت و صحرا
” وطن چون مادری شاداب و زیبا
” کز آتش چهره اش گردیده گلرنگ
” بزرگ و قهرمان برگشت از جنگ
” چه شوق آور بُد آن روزی که دیدم
” لنینگراد را آزاد و مغرور
” کشیده رنج و کرده پایداری
” به شهر قهرمان گردیده مشهور
” چه درد آور بُد آن ویرانه هائی
” که در خود آرزوها داشت مدفون
” من و تنهائی و یاد گذشته
” ز دوری عزیزان شد دلم خون

” به یاد آرم، نخستین شب، که تا صبح
” جو چشم اختران بیدار بودم
” تمام شب میان یأس و امید
” بخود پیچیده در پیکار بودم

” چو فردا شد، به دانشگاه رفتم
” سپردم دل بدین امید روشن
” یزشک کودکان کردم کزین راه،
” کنم خدمت به فرزندان میهن

نگاه تانیا مانند خورشید
میان جنگل مژگان درخشید ...

درخشد اختر پُر نور شبگرد
هوا اندوده با عطر گل زرد
به روی سبزه‌ها تابیده مهتاب
صدای آن زن پُر شور بی تاب
به گوشم آید اینک همره باد ..

از آنرو کردم از غم‌های او یاد
که گویم، در جهان هر کس که امروز
فرورد آتش جنگ جهانسوز
به تاریخ و به دنیا قرض دار است
به نزد نسل فردا شرمسار است .
بشر خواهان صلح جاودانی است
که راه صلح - راه زندگانی است .

دور شو

دور شو ای اهرمن تیره روی !
ای شبح وحشی زولیده موی !
دور شو ، ای اسکلت هولناک
با تن سرد و کفن چاک چاک .
لرزد در چنگ تو جام شرنگ
روز و شبان خواهیم آری به چنگ

آه ، که از کودکی ام سال هاست
طرح تو با خاطر من آشناست
طعم تو با شیر به کامم شده
خنده‌ی مستاله حرامم شده
کار تو خوازی و تبهکاری است
نام تو نومیدی و بیزاری است .

دور شو از من که به تنگ آمدم
با تو همه عمر به جنگ آمدم
دور شو از من که کنون مادرم
مادر دلداده‌ی دو گوهرم
هستی ام آمیخته با مهرشان
هست دو خورشید دلم چهرشان

دختر پسر آرزوی میهنم

عاشق خوشبختی انسان ، منم
شاعر آزاده‌ی پُر آتشم .
غرق امید است دل سرکشم
ای شیخ تیره ز من دور شو
سر زده خورشید ، برو ، کور شو .

پرستو

به یاد ۱۹۳ نفر کارگر هم میهنم که در جستجوی کار قربانی فریب شیادان شدند .
موسیقی دان تاجیک ، فتاح آدینه ، با اوپرائی که
بر این داستان ساخت ، کنسرواتوار مسکو را به
پایان رساند و اثر وی در صحنه ی اوپرا-باله به
نام صدرالدین عینی در تاجیکستان اجراء شد .

شرکت کنندگان :

پرستو - دختر پیرمرد قایقران .
تَدْرُو - کارگر شرکت نفت ، نامزد پرستو .
مجیدی - دلال و قاچاقچی ، خواستگار پرستو .
کارفرما .
مادر پرستو .
پلیس .
کارگران .
مهمانان .

زمین ،
این مادر جاوید هستی آفرین ،
که هر دم زاید و هر دم خورد فرزند هایش را ،
نشسته روی بال قرن ها ،
پیوسته ،
می چرخد .
می گردد .
بی آنکه شود خسته .

چو خندد ، از دهان کوه ها آتش فرو ریزد .
چو گرید ، از سرشکش بی امان سیلاب ها خیزد .
چو خشم آرد ، در اقیانوس ها توفان برانگیزد .

زمین - این مادر مهر آفرین ،
به فرزند خود ، انسان ، بخشش بی انتها دارد .
برای او امید و شادی و آب و هوا دارد .
هوای روشن .
آب پاک .
شادی فرزند
و امید به آینده .
بنام این امید اینک بگویم سرگذشتی را .

* * * *

مه تیر است .
هوای گرم و نفت آلود آبادان ، نفس گیر است .
به بین از دور میدان را .
به بین انبوه جوشان را .
میان خیل بیکاران ،
نگه کن بر " تدرؤ " من
که پشت آن در بسته
تمام شب نشسته
با دو چشم خسته ی بیدار
برای کار .
امید و بیم ، هر لحظه بلرزاند دل او را .
بیاد آرد پرستو را
که روز و شب بود چشم انتظارش بر لب کارون .

* * * *

ز پشت کوه ها ،
خورشید آتش زا ،
هزاران ختجر سوزنده زد بر آن در بسته .
در بی اعتنای کارخانه گشت کم کم باز .
روز شد آغاز .

چشم ها خیره به ذر .
تن ها همه لرزان .
نفس ها تند و سوزان .
کار . کار .

هیكلی دیوانه وار از ذر برون آمد .
 سه تن را پیش خود خواند از میان آن همه بیکار .
 تذرو : پس ما ؟ که یک سال است بیکاریم .
 کارفرما : سزاوارید .
 شما آشوبگر هستید .
 شما بیکاره و پستید .
 تذرو : برادر های زحمتکش !
 سکوت و صبر بیش از این ،
 برای ما گرانبار است .
 ستمکش گر بسازد با ستم هائی که می بیند ،
 نگهدار ستمکار است .
 نفس در سینه زندانی و ایران سر بسر زندان
 در آن خلقی گرفتار است
 به بین خشم و هیاهو را .
 به بین مرد سخنگو را ،
 که با سرنیزه ها بردند .

* * * *

ز نور نقره ای کز روزن زندان دَمَد پیداست
 که صحرا غرق مهتاب است .
 تذرو من چو باز در قفس افتاده بی تاب است .
 به یاد آرد پرستو را .
 نگاه و خنده ی او را

گذشته ماه ها ، مانده جوان در گوشه‌ی زندان .
میان قاتلان ، دزدان .
نه حکمی و نه قانونی . نه امروزی ، نه فردائی .
ز آزادان نیند هیچکس را غیر زندانبان رسوائی .
هیولائی . چو سنگ سرد قبرستان .

به گوش آمد صدای پا .
در زندان چرا بی وقت امشب باز شد ؟
این کیست ؟
آیا حکم قتل آورده یا فرمان آزادی ؟
غم است این ، یا که شادی ؟

تذرو : کیستی ؟

مجیدی : آقا ، نترسید .

با شما هستم برادر .
از برادر مهربان تر .
خیرخواه و اهل ایمان .
پیش خود گفتم خدا را خوش نیاید
اینقدر آزار بیند
این جوان در کنج زندان .
کرده ام اقدام لازم تا شوی آزاد از اینجا .
کار می خواهی بفرما .

زیر لب پچ پچ کنان گفت او سخن ها
عاقبت برخاست از جا .

مجیدی : پس قرار این شد ،
شب یکشنبه روی اسکله
در ساعت یک . حاضرید ، آقا ؟
تذرو : حاضرم ، البته . اما ...
مجیدی : خاطرتان جمع باشد .
من حریف کهنه کارم .
تو نمیری . این بمیره ، راز دارم .
در مقام دوستی قربان کنم و الله جان را .
کار ها بر عهده ی من .
تو فقط با خود بیاور بسته ی نهصد تومان را .

* * * *

کنار رود کارون - رود طغیان کرده ی پر جوش
هزاران نخل مخمل پوش ،
گرفته نیزه ها بر دوش .
همه محزون ، همه خاموش .
در این آرامش وحشی ، درون کلبه ای چوبین
نشسته مادری با دختری غمگین .

مادر : که می داند در این دنیا چه سختی ها کشیدم من .
به دور زندگی جز رنج و بدبختی چه دیدم من ؟
چو دختر بچه بودم ، کلفتی خانه با من بود .
تمام روز کارم رخت شستن بود .
پنختن بود .

چو پایم رفت توی چارده ، با سبلی خاله
شدم نازاضی و گریبان زن مردی چهل ساله .
گل آوردم ، شدم مادر .
جوانی را ندیده ، غصه‌ی فرزند پیرم کرد .
غم یک لقمه نان ، از عمر سیرم کرد .
تو کز رنجم خیر داری
بگیر از دوش من باری .
خدا را شکر ، دختر جان ، گل بختت به بار آمد .
برایت خواستگاری سرشناس و پولدار آمد .
بگو آخر چه می خواهی از این بهتر ؟

پرستو : نگو مادر .

نگو دیگر .

نپرس از من چه می خواهی .

که خود از دردم آگاهی .

تو می دانی گرفتارم .

غمین از دوری یارم .

تو می بینی شبانگاهان ،

دو چشم اشکبارم را .

تو می بینی خزانم را

تو می بینی بهارم را .

اسیر سرلوشتم من .

به حالم رحم کن مادر .

مادر : تو بیخود زندگی را تلخ کردی بر خودت آخر .

مگر دختر ، شدی دیوانه ؟
محبت نیست چیزی جز خیال . افسانه .

پرستو : آری یک خیال روشن . یک افسانه‌ی زیبا .
که رنگ و عطر و شادی می دهد بر ما .

مادر : از این شادی رنگارنگ تو چیزی ندیدم من .

پرستو : ولی خوشبختم از رنجی که در عشقش کشیدم من .

مادر : نمی دانم .
ز گلزار محبت ، برگ سبزی هم نچیدم من .

پرستو : گذشت عمرت به ناکامی . دریغا گفتنت دیر است .
هزاران آرزو داری . چه حاصل ؟ صورتت پیر است .
تَبَه کردی جوانی را . نداری خاطراتی هم .
عجب عمر تو دلگیر است !

مادر : خداوندا .
دلَم از زندگی سیر است .
بگو آخر ،
چه می خواهی تو از جانم ؟

پرستو : مرا خوشبخت کن .

مادر : با چه ؟

چه خوشبختی، کسی کو شب ندارد نان؟
چه دارد دختر یک مرد قلیقران؟

پرستو: جوانی. خرمن گیسو. رخ عشق آفرین دارم.
دل پر آرزو. روح نوازشگر، نگاه آتشین دارم.

مادر: به حُسن خود چه مغروری؟
ز رنج زندگی دوری.
پدر پیر است و مادر عاجز، آخر رحم کن بر خود.
اگر مُردیم ما فردا،
که می گیرد سراغت را؟

پرستو: تذرو مهربان.

مادر: همان بدبخت بیکاری که در زندان گرفتار است،
به چشم مرد و زن خوار است؟

پرستو: چه خواری؟
سربلند است او که در میدان پیکار است.

مادر: پرستو! بس کن این لجبازی طفلانه را
امشب یکی از بهترین شب های عمر تست.
آقای مجیدی کرده مهمانی.
فرستاده برایت این لباس تازه را.
این کفش و این گل را.

مبارک باد دختر جان . بپوش .

پرستو : کفن می پوشم و این را نمی پوشم .

مادر : برو بیرون از این خانه .

به هر گوری که می خواهی .

برو گم شو .

پرستو : به امر تو . خدا حافظ

پرستو رفت و مادر لحظه‌ای دیگر پشیمان شد .
پرشان شد .

مادر : کجا رفت او ؟ پرستو .

دختر من .

خاک عالم بر سر من .

زار و گریان شد .

سراسیمه ز جا برخاست تا از در رود بیرون .

نذرو آمد .

چو دید آن عاشق شیدا ،

پرستویش پُریده ،

رفت تا او را کند پیدا .

* * * *

پرستو رفته در جنگل .

پرستو : درختان . دوستان من چرا خاموش و بی رنگید ؟

مگر امشب شما هم مثل من تنها و دلتنگید ؟

تو ای نخل جوان ،

حس می کنی یک ذره دردم را ؟

غمم را ، شادیم را .

آرزویم را ، نَبَرَدَم را ؟

تو ای موجود لال لالابالی ، وه چه خوشبختی !

درختی .

دل نداری چون گل آتش .

همیشه سبزی و هر لحظه بادی هرزه سازی زد

به رقص آئی .

چه رقصِ وحشیِ مدهش

چه عیش بی سرپائی .

به تو ارزائی آن شادی

به من این نامرادی آه !

پرستو زار می گوید .

تذرو از دور می خواند :

" پرستو بیک پر شور بهاران ،

" امید روشن چشم انتظاران .

" لب دریا گل خودرو در اومد .

" بیا شادی کنیم ، هجران سراومد .

پرستو با تذروش روبرو شد .

چه دیداری؟
چه خرسندی سرشاری؟
ز شادی هر دو می رقصند.
جنگل نیز می رقصد.

پرستو: چه خوشبختم. همیشه با تو خواهم بود.

تذرو:

" مرا بیوس. مرا بیوس."
" برای آخرین بار."
" خدا ترا نگهدار."
" که می روم بسوی سرنوشت."
" به جستجوی سرنوشت."
" در میان توفان، هم پیمان با قایقران ها."
" گذشته از جان باید بگذشت از توفان ها."
" به نیمه شب ها، دارم با یارم پیمان ها."
" که بر فروزم آتش ها در کوهستان ها."
" شب سیه سحر کنم، ز تیره ره گذر کنم."
" نگه کن ای گل من، سرشک غم میفکن،
" برای من به دامن."

پرستو: مگر آهنگ رفتن داری؟

تذرو: آری.

چاره جز این نیست.

تا کی گاه زندان ، گاه بیکاری ؟

پرستو : بگو کی می روی ؟

تذرو : امشب .

پرستو : کجا ؟

تذرو : کویت .

پرستو : تنها ؟

تذرو : نه . با پنجاه تن بیکار دیگر .

پرستو : خدا را . این گرفتاری ست .

تذرو : علاج درد بی کاری است .

بهار دیگر اینجا با تو خواهم بود .

برایت خانه خواهم ساخت .

پر از گل های رنگارنگ .

درخت میوه می کارم .

سحر از کوهساران

جوجه کبک زنده می آرم .

" دختر زیبا .

" همچون شبنم گل ها .
" یا برگ شقایق ها .
" بنشین بر بال باد سحر .
" دختر زیبا ،
" چشمان سیه بگشا .
" با روی بهشت آسا .
" بنگر خندانم بار دگر ...

تذرو رفت و پرستوی بی قرار گریست .
خزید پیکر شب لابلای نخلستان
سکوت تیره بهم خورد ، ناگهان ،
این کیست که با پلیس کند گفتگو ؟

مجیدی : تذرو می رود امشب .
به یک نشانه دو کار :
محو شورشگر . مبلغی سرشار .
بهتر از این چیست ؟

پلیس : خدا بخیر کند ، فوق العاده دشوار است .

مجیدی : برای ما مگر این کار ، اولین بار است ؟
قرار قطعی ما پشت " بار " مهمانی .

پرستو :

تذرو آنجاست آیا ؟

گر نباشد ، سرنوشتش هست .
من هم می روم آنجا ...

* * * *

سینه‌ی لخت زنان .
چشمان سرخ و هرزه‌ی مردان .
دود سیگار .
عطر و الکل .
جست و خیز راک اندرل ...

ناگه از دَر ، ورود پرستو .
چشم‌ها خیره بر او ز هر سو .
این ، چه زیبای عشق آفرینی است ؟
کیست ؟

مجیدی : نامزد من - پرستو .

" لیلی که دو ابروی کمون داشت ،
" از عشق شراره‌ای به جون داشت .
" معشوقه‌ی من وفا نداره ،
" چشم سیهش حیا نداره .
" گر کام‌نگیری از نگاری ،
" گر می‌نزنی به لاله‌زاری ،
" گر مست و مَلَنگ و خوش نباشی ،
" از عمر عزیز خود چه داری .

"بیچاره کسی که بوالهوس نیست ،
"صد بوسه برای عشق بس نیست .
"جان و تن خود ز می جیون کن .
"هر چی که دلت میخاد ، همون کن .
"خوش باش ، جهان وفا نداره .
"لطف و کرمی به ما نداره .

بوسه ها خورد بر دست دختر .
مرد و زن نعره ها برکشیدند .
جام ها سر کشیدند .
باز هم پیچ و تاب راک اند رول ،
باز هم عطر و سیگار و الکل

* * * *

نیمه شب شد - پرستو ،
در کمین پلیس و مجیدی است .

مجیدی : روی اسکله

حرکت دادن بلم آنها ، بعهده ی من .
پنجاه متر دورتر
شلیک تیر از قایق دیگر ،
به امر شما .
برویم آقا .

* * * *

پرستو می دَوَد در جنگل شب .
 پرستو خشمگین و بی قرار است .
 پرستو پَرشَرار است .
 سر راهش درختان سیاه پوش
 عزادارند و خاموش .
 به زاری مرغ شب می گوید از دور :
 نرو ای دختر آشفته ، دیر است .
 که یارت در دل دریا اسیر است .
 نرو تنها ، شب مدهش سیاه است .
 نرو ساحل ، که ساحل قتلگاه است .
 پرستو می بَرَد با بال جانش .
 تذروش را مگر بخشد رهائی .
 نجات اوست تنها آرمانش .

* * * *

پرستو می رسد بر ساحل رود .
 تلاطم کرده کارون کف آلود .
 خروشد موج شب از غرش تیر .
 بگوش آید به بانگ باد شبگیر ،
 صدای آخرین فریاد انسان .
 بلم کم کم شود در آب پنهان
 پرستو با دل خونین لب رود

پرستو : تذرو مهربان ! بدرود ، بدرود !

* * * *

پرستو ، پیک پر شور بهاران
امید روشن چشم انتظاران
میادا بشکند بال و پر تو
به خون آغشته گردد پیکر تو
که مشتاقان راحت بی شمارند
همه همچون تو شیدای بهارند
شکوه و شور پرواز تو زیباست
فضای گشت تو در آسمان هاست
گل شادی به باغ و گلشن آور
پیام خوش ز صبح روشن آور
ز شور نغمه ها پرکن زمین را
بیاور مزدهی روز بهین را
تو در پرواز باید زنده باشی
امید روشن آینده باشی .

دور جوانی

بگوش غنچه چنین گفت شبنم سحری
که ای ز دیده‌ی بد باد چهره‌ی تو ببری :
بهوش باش که باد صبا ندارد کار ،
به گشت باغ و گلستان بغیر پرده‌داری .
در این چمن به جمال دو روزه غره مشو ،
که زود دور جوانی ترا شود سپری .
زُخی که نیست درخشان ز نور عشق و عفاف
بدیده دیو نماید اگر بود چو پَری .
کسی که پرده‌ی تن کرد پاکی جان را ،
نیازمند نباشد به جامه‌های زری .
از این پیام دل انگیز ، زاله چون اشکی
بچشم آن گل زیبا نمود جلوه‌گری .

آزادی

سر و جانم فدای آزادی
حاضرم زندگانی خود را
نوبهار جوانی خود را
عشق و امید و آرزویم را
افکنم پیش پای آزادی

گر من افتاده در قفس باشم
جلوه‌ی باغ و بوستان چکنم؟
چه کنم دور از آشیان چکنم
جز که غوغا کنم . گشایم پر
تا پرَم در هوای آزادی

گر شود جسمم آنقدر بیمار
که نگردم جدا من از بستر
در دم مرگ ، در دم آخر
خیزم و زندگی ز سر گیرم
بشوم گر ندای آزادی

آتشگاه

به آتشگاه چون رفتی ، نمودی هیچ یاد از من ؟
که یک آتشگه دیگر بود در سینه‌ام روشن
به سوی معبد پاکان ، به جشن مهرگان رفتی
نکردی سجده‌ی مَزدا ، نَبَرْدی لاله و لادن ؟
دعای پاکبازان را شنیدی در دل آن کوه :
" خدایا ، خاک ایران را تو ایمن دار از اهریمن "

تو سربازی و من شاعر ، تو رزم آرا و من شیدا
مرا این کِلک گوهرزا ، ترا شمشیر شیر افکن
بیا تا پاسداران وفادار وطن باشیم
بیا تا میهن خود را مصون داریم از دشمن .

گل یخ

ای گل یخ ، ای گل بهشتی زیبا
وی رخ زردت نشانه‌ی دل شیدا
گشتم از عطر دلنواز تو سرمست
روح لطیف توام ربوده دل از دست .

ای گل بیمار من ، چرا تو نزاری
همچو من هستی مگر که عاشق زاری ؟
ای گل یخ ، گرچه نام پاک تو سرد است
گرچه تنت لاغر است و روی تو زرد است
عشق تو گرم است و جان پاک تو شیدا است
بوی تو عطر بهشت و روی تو زیباست .

آبشار

ترا ای آبشار از چیست ، این چشمان اشک افشان ؟
چرا خود را فرو اندازی از بالای کوهستان
مگر دیوانه‌ای کاین سان زنی بر سنگ‌ها سر را
مگر عشقی به دل داری که می نالی تو از هجران
مگر اشک یتیمی تو ، که قلب سنگ بشکافی
مگر فریاد مظلومی ، که آتش افکنی بر جان
تو می نالی و می گوئی همه درد و غم خود را
من از آن درد می نالم ، که باشد در دلم پنهان .

ترا ای آبشار این خنده‌های بیقرار از چیست ؟
گهی افتی و گه خیزی به بی پروائی مستان
شفق تابد چو از بالا به دامان درخشانت
به گلگون جامه‌ای مانی که پوشد دختر دهقان
هزاران اختر روشن ، شود لرزان در آغوش
چو بر امواج سیمینت ، شود مهتاب نورافشان

ویلن من

ای نغمه‌ی تو شادی جان‌های پُر شرار
وی ناله‌ات حکایت دل‌های بیقرار
در حیرتم که بهر چه ای یار تنگدل
افکنده‌ای به گردن خود رشته‌ای چهار
داری مگر هوای پُری چهره‌ای به سر
یا چون منی گرفته دل از دوری نگار؟
گاهی ترانه‌های خوست شادی آور است
گاهی کنی ز سوز درون ناله‌های زار
گاهی شوی به محفل جانان سرود عشق
گاهی کنی به جرگه‌ی عشاق شاهکار
بر چهره‌ات نشسته برای چه گرد غم؟
آزوده از که هستی تو ای یار بی قرار؟
تنها چرا به خاله نشینی به فصل گل
برخیز و ریز آتشم اندر دل لکار
آغوش من برای تو باز است روز و شب
بگذار تا بگیرم تو ای یار، در کنار
دست افکنم به گردنت ای هم‌نوی دل
سر را نهم به پای تو ای نازنین نگار
با هم رویم سوی چمن‌های سبز پوش
بر سبزه‌ها دمی بنشینیم ژاله وار.

البرز

ز برف قلّه‌ی البرز گشته است سپید
چو کهکشان درخشان در آسمان امید

به بزمگاه طبیعت سحر چه بازی بود
که کوه پرده‌ی سیمین به روی چهره کشید

به روی جامه‌ی نیلی که دامنش پیدا است
دگر برای چه پوشید پیش بند سفید؟

هزار مرتبه دیدم که آسمان کبود
گرفت دامن البرز و چهره‌اش بوسید

چه اشک‌ها که فرو ریخت آسمان از غم
چو رنگ رفته‌ی البرز و آه سردش دید

چکید ژاله چو از چشم نیلگون سپهر
بر ریخت بر سر البرز دُرّ و مروارید

تهران آذر ۱۳۲۲

لانهی ویران

منم که مرغ غمینم ، شکسته بال و پَرم .
درون لانهی ویران ، منم که دریدرم .
گهی ز سینهی سوزان بر آورم فریاد
گهی ز لانهی ویران بود سر سفرم .
شرار عشق وطن در دلم چو شعله کشد
بسان شمع بسوزد ز پای تا به سرم .
گلوی مادر میهن گرفته است ز خون
کنار بستر دردش منم که خون جگرم .
برای مادر بیمار عجب نباشد اگر
بجای اشک ، چکد خون ز دیدگان ترم .
نشان من ز چه پرسند زاله ، اهل نظر
کزین ترانهی سوزان عیان بود اثرم .

نمی کند یادم

کسی به غیر تو ای غم ، نمی کند یادم
بیا و مونس من باش کز تو دلشادم
به چشم جامعه خوادم همین گناهم بس :
که فارغ از دو جهان است فکر آزادم
چگونه رنگ جماعت به خود بگیرم من
چو بی خیر ز عداوت ، ببری ز بیدادم
ز بسکه روی محبت ز کس نمی بینم
صفای منظره ی عشق رفته از یادم
ز ناله های غم انگیز منع من مکنید
که راحت دل ریش است آه و فریادم
به ناله زاله ی محزون سحرگهی می گفت
کسی به غیر تو ای غم ، نمی کند یادم .

تو ای ماه

تو ای ماه بر حال زارم گواهی
تو می دانی امشب چسان بی قرارم
از آن قصر نیلی خود کن نگاهی
نگاهی بر این دیده‌ی اشکبارم
به بین امشب ای مه چه پُر رنج و دردم
به بین اشک سرخم، به بین روی زردم

تو ای ماه! ای مشعل آسمانی
به روز سیاهم برافروز نوری
بیا امشب ای مژده‌ی شادمانی
ببخشای بر قلب زارم سروری
بزن خنده بر گریه‌ی دردناکم
به بین روی خود را تو در اشک پاکم

مرو در پس ابر، ای ماه تابان
مپوشان رخت را از این دل رمیده
بپوشان فروغی ز روی درخشان
بر این شاعر خسته‌ی رنج دیده
ز تاریکی شب دلم تار گشته
ز بخت سیه خاطرم زار گشته

ندانم چرا سیرم از زندگانی

شب و روز شوریده حال و غمینم
به غم بگذرد روزگار جوانی
گرفتار رنجم، به محنت قرینم
ز بس آرزوهای من بی ثمر شد
وجودم ز پا تا به سر پُر شرر شد

بیا بشنو ای ماه راز و نیازم
به دام سیاه تپاهی اسیرم
بود بی اثر رنج و سوز و گدازم
گهی سر بلندم گهی سر به زیرم
برو راه خود گیر ای ماه روشن
برو دور شو، از من و از غم من .

وفای غم

افسرده خاطرَم ز نخستین شب بهار
زیرا بهار می‌کندم زار و بی قرار
من این بهار را چکنم کاین دل حزین
یک لحظه نیست از غم و آلدوه بر کنار
آدم که لاله سرزند و غنچه بشکند
از سوز هجر خون شود این قلب داغدار
آنگه که آب ناله جانسوز می‌کند
اشکم بدیده آید و گردد چو آبشار
آری بهار درد و غم تازه می‌کند
بیزار و خسته‌ام من از این طبع غمگسار
بنگر وفای غم که چو تنهائیم بدید
دوری نکرد از من دلخسته همچو یار
هر کس بُرد نصیبی از این چرخ نیلگون
مارا اسیر درد و محن کرد روزگار
از بخت خویش "زاله" شکایت نمی‌کنم
مارا چه چاره با روش چرخ کج مدار

آرزو چیست

آرزو چیست ؟ دلفریب سراب
زندگی چیست ، جلوه‌ای در خواب
چیست این قلب ؟ مشعلی روشن
چیست این چشم ؟ چمسه‌ای پُر آب
چیست این عشق ؟ بلبل سر مست
چیست این شوق ؟ نو گل شاداب
چیست این روح ؟ نور جاویدان
چیست این عقل ؟ گوهر نایاب
هیچ دانی که چیست شادی و غم ؟
این یکی موج و آن یکی گرداب
هیچ دانی که چیست جان پرور ؟
نالهی آب در شب مهتاب

به دوستان تهرانی

دوستان باز من دلشده مهجور شدم
از غم روی شما خسته و رنجور شدم
در بدر گشتم و با درد و محن جور شدم
آه از آن لحظه که از پیش شما دور شدم
چقدر اشک فرو ریختم از دیده‌ی زار
تند چون عمر من غمزده می رفت قطار
ساعتی چند من آواره‌ی صحرا بودم بی خبر از دل شوریده شیدا بودم
هر کجا جان شود آسوده من آنجا بودم مست اسرار جهان محو تماشا بودم
دل اگر درک کند لذت تنهایی را
هرگز از کف ندهد صبر و شکیبایی را
منظر دلکش در بند ز یادم نرود
هرگز آن گردش دلیند ز یادم نرود
آن همه شوق و شکر خند ز یادم نرود
آری آن ساعت خرسند ز یادم نرود
که من سوخته دل شعر روان می خواندم
قصه‌ای از دل بی تاب و توان می خواندم
یادم از منظره‌ی آن شب حساس آمد
که شدم مست ز بس بوی گل یاس آمد
به چمن راز فلک، مه چو یکی داس آمد
زهره هم روشن و رخشنده، چو الماس آمد
بسر سبزه و گل پرتو مهتاب افتاد
آن شبم شور دگر در دل بی تاب افتاد

یاد آن روز که در باغ شمیران بودیم
همه از شوق و شغف خرم خندان بودیم
فارغ از سوز و گداز شب هجران بودیم
و چه خوش بی خبر از قلب پریشان بودیم
این زمان زاله محزون ز شما دور افتاد
گوشه‌ی شهردگر خسته و مهجور افتاد

اصفهان - خرداد ۱۳۲۳

بهشت من

آغشته‌اند با غم و محنت سرشت من
یارب چه بود روز ازل سرنوشت من ؟
بر من زمانه چهره‌ی زیبا نشان نداد
یا کور بود دیده‌ی این بخت زشت من
از جوی غم نهال دلم آب می خورد
خواهی که غم نباشد محصول کشت من ؟
بگذشت نوبهار جوانی به آرزو
آری گذشت جلوه‌ی اردیبهشت من
یاد آورید زین دل خونین داغدار
روزی که لاله بشکفتد از خاک و خشت من
ژاله مرا بهشت برین نیست آرزو
زیرا که هست این دل زیبا بهشت من .

شمع وجود

چیست این شمع تابناک وجود؟
که فروغش نمی شود نابود
چیست این طرفه آتش ابدی
که همی سوزد و ندارد دود
شعله‌ی او چو شکل جان گیرد
زیر فانوس تن شود مسدود
مدتی چند جسم خاکی را
می کند مظهر سرور و سرود
آدمی را چنان مقام دهد
که فرستد بر او فرشته درود
دل و جان را چنان کند روشن،
که شود خانه، خاله‌ی معبود
لاجرم آن شمع رخشنده
چون که فالوس خسته گشت و خمود
نور پاکی ز خود کند ظاهر
سر وقتی معین و معهود
رود آرام از قفس بیرون
باز گردد به مقصد و مقصود
کس نداند که این شمع لطیف
چه شود عاقبت، چه هست و چه بود
باز تکرار می کند زاله
چیست این شمع تابناک وجود؟

پاینده باد ایران

ای سرزمین زیبا	ای خاک پاک ایران
وی یادگار دارا	ای جایگاه ساسان
ای میهن دل آرا	ای مسکن دلیران
بیچاره و زبون باد	همواره دشمن تو
در بوستان فزون باد	ای سرو و سوسن تو
چون لاله غرق خون باد	بدخواه گلشن تو

* * *

آن ابرهای گلگون	آن آسمان شفاف
آن یک چو قلب من خون	این یک چو اشک من صاف
گردد ز غصه مجنون	هرکس که دارد انصاف
وین ملک خسروانی	کین کشور کهن سال
این مرز جاودانی	وین سرزمین آمال
نا کرده پرفشانی	مانند مرغ بی بال
آرد ز درد فریاد	در خاک و خون کشد پَر
افسرده حال و ناشاد	برگشته بخت و مضطر
از رفته می کند یاد	بر سینه می نهد سر

* * *

ایرانی وطن خواه ؟	بهر چه رفته در خواب
افتاده گم کند راه	مام وطن به گرداب
آنگاه می کشیم آه	چون از سرش رود آب
آشفته و پریشان	بینیم ملک جم را
بی سرپرست و ویران	این کشور دژم را

آنگاه داغ غم را

باید ز نیم بر جان

* * *

نی، نی زبان من لال

ایران چنین نگردهد

این مادر کهن سال

هرگز حزین نگردهد

دارد همای اقبال

زین رو غمین نگردهد

ایران نمی شود خوار

این مه‌د افتخار است

باید شویم بیدار

امروز روز کار است

قومی که می کند کار

پیروز و پایدار است

* * *

باید برای کشور

عضوی مفید باشیم

میهن شود مظفر

گر ما رشید باشیم

باید ز پای تا سر

غرق امید باشیم

باید چو "ژاله" جان را

وقف وطن نماییم

این ملک جاودان را

خدمت چو من نماییم

ازواح رفتگان را

خوش زین سخن نماییم:

تا هست چرخ گردان

پاینده باد ایران.

ناز و نیاز

مرد :

نگارا، از اول چرا عهد بستى ؟
چرا عهد بستى كه آخر گسستى ؟
ز پيمان شكستن دلم را شكستى
گل من ، دلم را ز بهر چه خستى ؟

زن :

شادى من ، همه آزار تو بود
رنج و آزار دل زار تو بود.

مرد :

به دام تو عمرى گرفتار بودم
ترا از دل و جان خريدار بودم
چه كردم كه محكوم آزار بودم
گناهم همين بس ، وفادار بودم

زن :

بعد از اين يار وفادار مياش
عاشق زار گرفتار مياش

مرد :

بهارا مكن جلوه ديگر به باغم

میارای چهره ، مکن تازه داغم
مگیر ای مه من ز مَرْدُم سراغم
برو تا ز هجرت بمیرد چراغم

زن :

می روم این همه فریاد مکن
بعد از این عشق مرا یاد مکن

مرد :

کجا می روی ای مه تابناکم
که بیرون نخواهی شد از قلب پاکم
در آن دم که هجرت نماید هلاکم
گیاه محبت بروید به خاکم

زن :

وه که در غم چقدر جان سختی
راسی غمزده ای ، بدبختی .

مرد :

بیا لطف کن ای مه مهربانم
که سوز فراق زد آتش بجانم
چه حاصل که گویم چنینم ، چنانم
تو خود سوز دل بین در اشک روانم

زن :

دیده کز هجر مهی تر گردد
اشک رخشنده اش اختر گردد

مرد :

بیا تا غم دل به تو باز گویم
ز اشک درخشان بسی راز گویم
حکایات شیرین از آغاز گویم
ترا قصه‌ی غم به آواز گویم

زن :

من نخواهم شنوم راز ترا
قصه‌ی عشق تو ، آواز ترا

مرد :

بیا جان شیرین ببخشا گناهم
که چون شام هجر تو من روسیاهم
بود ماه گردون به عشقت گواهم
که نباید همه شب به اشکم ، به آهم

زن :

نکند فایده این سوز و گداز
عمر چون رفت نمی گردد باز .

شکوهی توانگر

هر چه خواهم نکنم یاد فقیر
نشوم ناله و فریاد فقیر
هر طرف می روم آنجا باشد
موجب درد سر ما باشد
فقرا غرق کفالت هستند
مظهر خفت و آفت هستند
فقرا کور و کر و بیمارند
بی سر و بی هنر و بی کارند
همه در گرد جهان دریدرند
وه ، که این توده چه بی پا و سرند !
چکنم من که یکی بیکار است ،
کودکی بی پدر و بیمار است ؟
چکنم من که یکی بدبخت است ،
زندگانی به فقیران سخت است ؟
گر خدا یاور آنها می بود
حال شان خوب تراز ما می بود
بس که کاشانه‌ی ویران دیدم ،
مردم زار و پریشان دیدم ،
بس که دیدم همه جا دست ضعیف ،
چهره‌ی غمزده ، اندام نحیف ،
خسته شد خاطر فرخنده‌ی من
تیره شد اختر تابنده‌ی من .

مرغ حق

ای مرغ حق ، ز ناله‌ی زارت دلم گرفت
امشب چه وحشیانه تو فریاد می کنی
آخر سحر شد ، اینهمه غوغا برای چیست
دانی چه دردها که تو ایجاد می کنی
یک ناله از تو ، ناله‌ی دیگر ز آبشار
او داد می زند ، چو تو بیداد می کنی
آتش زنی به جان من امشب ، مگر تو هم
از روزگار رفته چو من یاد می کنی ؟
ای مرغ حق ، مگر تو پریشان چو زاله‌ای
کاین گونه در فغانی و اینسان به ناله‌ای ؟

برف

چیست این دانه‌های مروارید
که ز چشم سپهر می‌ریزد؟
آسمان اشک مهر می‌ریزد
یا فشانند شکوفه‌های امید؟
چه خبر شد که ابر مینائی
اینقدر نقره بر زمین پاشید؟
گر عروس چمن نبود درخت
ز چه پوشید جامه‌های سپید؟
یا مگر ناگهان بهار آمد
که شکوفه به شاخه گشت پدید؟
برف بارید یا کبوتر صلح
بال سیمین به روی باغ کشید؟

عشق بی حاصل

یاد آن روز که از چشم تو پنهان کردم
آن همه اشک که آهسته به دامان کردم
شکوه‌ها زین دل شیدای پریشان کردم
وه که من هم چقدر ناله و افغان کردم
چقدر اشک غم از دیده نمودم جاری
چقدر رنج و ستم دیدم و کردم زاری

یاد آن روز که صحرای دلم گلشن بود
گلشنی تازه که غرق سمن و سوسن بود
پرتو ماه شب افروز چراغ من بود
چشم پر اخترم از ماه رخی روشن بود
این زمان بر دل خود درد فراوان دارم
آه از این آتش سوزنده که بر جان دارم

روزگاری است که با محنت و غم یار شدم
نوگلی بودم و در باغ جهان خار شدم
عاشق یار پری روی جفاکار شدم
چقدر زود بدین دام گرفتار شدم
خوب شد این دل دیوانه پریشان گردید
خوب شد خون شد و از کرده پشیمان گردید

غم دوری تو بیهوده دهد آزارم

آرزوی ماست

آزاده‌ایم و صلح و صفا آرزوی ماست
هر جا اثر ز نام و نشان نیست کوی ماست
درویش و دل خوشیم و دلیریم و پاکباز
وارستگی، فروتنی و عشق، خوی ماست
از نغمه‌ها که بلبل سرمست می‌زند
وز خنده‌ها که غنچه کند، گفتگوی ماست
ما را به آب و دانه دنیا چه التفات
کین دیدگان اشک فشان، آبروی ماست .
دزد از سرای مردم مفلس چه می‌برد؟
این بوریای پاره ما، آن سیوی ماست
گر کلبه‌ی محقر ما را چراغ نیست
باشد، چه غم، چو ماه فلک روبروی ماست
وارسته‌ایم و مُلک قناعت گزیده‌ایم
زین روی 'زاله'، گنبد گردنده گوی ماست

شب دیجور

دور شوای آرزو ز خاطر من ، دور
رخت ببند ای امید زین دل پر شور
چند ز حسرت چو شمع سوزم و سازم
چند شکایت کنم ز خاطر رنجور
گر فلک کور یار و یارر من نیست
نیستمش چشم بسته ، بنده و مزدور
بند دهندم ، برو به ظاهر خوش باش
من نتوانم به هیچ باشم مسرور
چون دلم آزرده از محیط خراب است
جهد کنم تا خرابه گردد معمور
جامعه ظاهر پسند و مال پرست است
روز دو صد سجده می کند به زر و زور
دشمن یکدیگرند عارف و عامی
رشوه خور و خودسرنده آمر و مامور
هر که تواند دروغ بهتر گوید
زودتر او در مقام ، گردد مشهور
" ژاله " مرا زین محیط نیست امیدی
رو نکند آفتاب در شب دیجور

رنگ چشم ها

برگ سبزی کنار جو دیدم
تازه از گلینی برون زده سر .
گفتم این برگ زان سبب زیباست
که بود رنگ چشم آن دلبر
این سخن را شنید باد صبا
بُرد آهسته سوی نیلوفر
سر تکان داد آن گل آبی
بر من از روی خشم کرد نظر
گفتمش ای گل فسونگر من
تو چرا زین سخن به پیچی سر .
همچو دریاست چشم آبی تو
صاف و آرام و پاک و جان پرور .
آسمان رنگ دیده‌ی تو گرفت
چییست وصفی ترا از این بهتر؟
مرغی این گفته را به نرگس گفت
چشم نرگس ز اشک غم شد تر
گفتم ای جان فدای شهلایت
به جمال پری رخان بنگر
هر که را چون تو دیده‌ی زیباست
بر همه مهوشان بود سرور .
برق چشم سیاه شب ناگاه
زد به جانم به یک نگاه شرر

سایه افکند بر سر گل‌ها
دگر از رنگ‌ها نماند اثر
گفت اسرار دلبری اینجاست
کانچه بر دل نشیند - آن زیباست .

برای همدرس هایم

درد و تهنیت من به خواهران عزیز
امیدوارم همواره کامران باشید
همیشه دور فلک باد بر مراد شما
ز حادثات بد چرخ در امان باشید
به روزگار جوانی به بوستان جهان
شما چو بلبل سر مست نغمه خوان باشید
اگر که بر دلتان داغ درد و غم بنشست
چو لاله در چمن دهر شادمان باشید
کنون که موسم شادی است چهره افروزید
صفای گلشن خاطر، فروغ جان باشید
جهانیان همه گر بر سر جدل باشند
شما که مظهر صلح اید مهربان باشید
چنان به علم و هنر خویشتن بیارائید
که بین جامعه سرمشق دیگران باشید
به کار خیر، ز روی و ریا بپرهیزید
به کوی عشق چنان به که بی نشان باشید
نشسته مادر میهن به انتظار شما
که در رهشن همه جانبخش و سر فشان باشید
بزرگ کشور ایران چو آشیانه‌ی ماست
همیشه دریی تعمیر آشیان باشید
به غیر میهن محبوب دل به کس ندهید
اگر که دختر دانای کاردان باشید

کمک کنید به بیچاره خواهران فقیر
به فکر روز سیاه برادران باشید
کنون که توده گرفتار فقر و بدبختی است
پناه خاطر مظلوم کودکان باشید
اگر که دولت و اقبال بر شما رو کرد
به یاد مردم بدبخت ناتوان باشید
به گاه مهر چو خورشید چهره افروزید
به گاه بخشش دریای بیکران باشید
بجز نکوئی چیزی بجا نخواهد ماند
بکار نیک گرانید و جاودان باشید
کنید وقف وطن جان خویش چون "زاله"
که سربلند و سرافراز در جهان باشید

به یاد مادرم

بگرد ای فلک دون چو آسیا بسر من
بسای از غم و محنت تو جان پُرشَر من
کنون که آتش هجرش فشکنده شعله به جانم
بیار هرچه توانی ز درد و غم بسر من
چگونه زار نباشم چو در بهار جوانی
ز تند باد پریشان ، بریخت برگ و بر من
چگونه نغمه‌ی شادی برآرم از دل غمگین
کنون که دست حوادث شکسته بال و پر من
چو روی او نتوان دید ، چشم غرقه به خونم
دگر مباد که افتد به روی کس نظر من
رخ عزیز تو گفتم مگر به خواب ببینم
دریغ ، خواب نیاید به دیدگان تر من
رواست گر که نثار رخت کنم سر و جان را
به خاکت ای مه محزون ، گر اوفتد گذر من

برای مادرم

ای مادر عزیز من ، ای غمگسار من
ای اختر سعادت من ، وی بهار من
محبوب من ، فرشته‌ی من ، آرزوی من
بستان من ، شکوفه‌ی من ، لاله زار من
ای آنکه از فراق تو عمرم تباه شد
برخیز و بین چگونه بود روزگار من
بار دگر به دختر خود کن نگاه مهر
بار دگر ز لطف نشین در کنار من
گل‌ها ز خاک سر بدر آورده‌اند ، لیک
سر زبر خاک برده گل داغدار من *

من ژاله‌ی شکسته دلم ، دیده باز کن
بنگر چگونه بی تو بود گریه کار من
مهر مرا مگر تو فراموش کرده‌ای
کاین سان نپرسی از من و از حال زار من
آری تو دیده بسته و آرام خفته‌ای
آسوده‌ای ز محنت و شور و شرار من
فریاد من به گوش تو هرگز نمی رسد
خوش فارغی ز درد دل بی قرار من
جان تو شاد و روح تو مرغ بهشت باد
همواره باد حافظ تو کردگار من

۱۳۲۰

این قطعه روی سنگ مزار مادرم حک شده است.
* این بیت را بارها در عزانامه‌ها بکار برده‌اند.

ای آرزو

ای آرزو بیا و بسوزان روان من
ای غم تو لیز شعله درافکن به جان من
از بس که سوخت این دل غمگین و دم نزد
از بس که ریخت اشک غم از دیدگان من
از بس که چشم برره آینده دوختم
دیگر ز کف برون شده تاب و توان من
ای چرخ پیر بس که دلم را گداختی
آزوده شد ز جور تو روح جوان من
ای کوکب امید ، دمی چهره بر فرورز
تا ابر غم سپه نکند آسمان من
سر زیر بال می کنم از شرم در قفس
تا ژاله ، کس خیر نشود ز اشیان من

مرغ پَر بسته

ز غم باز گردون زد آتش به جانم
غمین شد دوباره دل شادمانم
زمانی چه خوش مست و مدهوش بودم
که خاموش بودی شرار نهانم
کنون باز افسرده شد خاطر من
دگر باره پُراشک شد دیدگانم
گرفتند مُلک دلم آرزوها
ربودند یکباره تاب و توانم
دلم خون شد از غم که همچون شقایق
گلی داغدار اندر این بوستانم
شوم گاه خندان چو شمع فروزان
چو بیم در آتش بسوزد روانم
من از نوجوانی ندیدم جمالی
بجز آنکه دانم بلند آرمانم
ز خود در شگفتم از آن روی "واله"
چرا مرغ پَر بسته در آشیانم

ما هر دو عاشقیم

ای بلبل فسرده بیا ناله سر کنیم
شب را به یاد آن گل زیبا سحر کنیم
ما هر دو عاشقیم و پریشان و دردمند
آه و فغان به یاد دل یکدگر کنیم
گوئیم با صبا غم و درد فراق را
فریاد از آن دو نرگس آشوبگر کنیم
اکنون که رفته آن گل زیبا به خواب ناز
خوشتر بود که زمزمه آهسته تر کنیم
امشب به یاد آن مه رخشنده ژاله وار
دامان خود ز اشک روان پر گهر کنیم

سودا زده

عشقت افکند بجان آتش و بریادم داد
فکر روی تو هوای چمنم بُرد از یاد
تا دل خسته به دام تو پریزاد افتاد
" می زلم هر نفس از دست فراق فریاد "
" آه اگر ناله‌ی زارم نرساند به تو باد "
نه عجب گر بچکد خون دلم از مژگان
که شدم از غم هجران تو بی تاب و توان
من محنت زده در هجر تو ای راحت جان
" چه کنم گر نکم ناله و فریاد و لغان "
" کز فراق تو چنانم که بداندیش میاد "
بین مرغان چمن از همه من خوارترم
زانکه صیاد طبیعت بشکسته است پَرم
سوزم از آتش غم گر نبود چشم ترم
" روز و شب غصه و خون می خورم و چون نخورم "
" چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد "
چه خطا رفت ز دستم که تورنجور شدی
ترک من کردی و با یار دگر جور شدی
باعث سوز و گداز من مهجور شدی
" تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی "
" ای بسا چشمه‌ی خونین که دل از دیده گشاد "
عاشق زارم و جز وصل توام نیست امید
لطف خود را بنما بر من دلخسته پدید

سوخت چون شعله دلم بسکه ز شوق لرزید
" از بُن هر مژه صد قطره‌ی خون بیش چکید "
" چون برآورد دل از دست فراق فریاد "
دل سودا زده‌ام گشته ز غم تنگ امروز
چکنم ، با که دهم راز غم عشق بروز
نالهی " زاله‌ی " شوریده بلند است هنوز
" حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز "
" تو از این بنده‌ی دلخسته بکلی آزاد "

جور طبیعت

به دام جور طبیعت چه سخت پابندم
کجاست مرگ که بر وصلش آرزومندم
چو عمر بگذرد اینسان به رنج و بدبختی
ز روزگار جفاکار دیده می بندم
عجب که با همه تلخی و سختی ایام
ز رنج بردن و مردن چگونه خرسندم
مرا که به نشود درد جانگداز درون
چرا دهند طیبیان بی خرد پندم
اگر چه غم بنهاده است داغ ها به دلم
شقایقم که به صحرا هماره می خندم
محیط پست مرا کرد، ژاله بی مقدار
به خویش این همه خواری چگونه پسندم ؟

بسراغ دل

کاش این گنبد ماتمزده وارون می شد
یا مرا زندگی تلخ دگرگون می شد
اگر این عمر پر از مشغله پایان می یافت
زندگی عاری از افسانه و افسون می شد
معنی این همه جان سختی و بدبختی چیست
خُرّم آن کس که از این دایره بیرون می شد
دوش رفتم بسراغ دل شوریده‌ی خویش
دیدمش بال به هم می زد و در خون می شد
گر من غمزده را این همه آمال نبود
خاطرم کمتر از این خسته و محزون می شد
گر نبود این دل سودازده خونین، زاله
کی سرشک من دل سوخته گلگون می شد.

نهال آرزو

آتش بجان رسید و ز خویشم خیر نبود
بخت من فسرده از این خوب تر نبود
یک شب ز روزگار سیاهم نگشت طی
کز اشک دیده دامن من پر گهر نبود
یک روز من بشادی و عشرت بسر نرفت
کاری نشد که توام خون جگر نبود
من میوه‌ای نچیده‌ام از شاخه‌ی امید
گوئی نهال آرزویم را ثمر نبود
یارب بزیر گنبد مینا ز بهر ما
بهرتر ز بخت تیره نصیبی مگر نبود
غم با من فسرده چه می‌کرد روز و شب
بر آتش درونم اگر چشم تر نبود
باری چه می‌کشید ز غم زاله‌ی حزین
این روزگار سقله اگر در گذر نبود

اوپرای وفا

سال ۱۳۲۲ افسر جوانی در اصفهان بر این اثر موسیقی ساخت که توسط دانش آموزان دبیرستان بهشت آئین به نمایش گذاشته شد و پس از چند سال کارمندان شرکت نفت در آبادان آن را اجراء کردند . بعضی از عکس های آن اجراء موجود است .

شرکت کنندگان :

شهین _

شهریار _ نامزد شهین

دایه

دختران _ دوستان شهین

پسر بچه

در اتاق مجلل شهین دختران سرگرم رقص و بازی و آوازند :

یکی از آنها :

جوان است و پر مهر و زیبا _ شهین

به این دختر پاکزاد آفرین !

شهین ، نوگل شاد بستان ماست

شهرین ، نور دل ، راحت جان ماست

یکی دیگر :

سر و روی او تازه همچون بهار
قدش سرو و رخساره اش لاله زار
شهرین را دلی همچو آئینه پاک
بود اختر بخت او تابناک

دیگری :

بیایید امشب گل افشان شویم
به جشن شهرین شاد و خندان شویم
چو بینیم روی دل افروز او
برقصیم با بخت پیروز او

دختر دیگر :

چو آید شهرین شادمانی کنیم
گل افشانی و نغمه خوانی کنیم
دهمیش بهین مژده از شهریار
که جانش شود خرم از وصل یار

شهرین داخل اتاق می شود

شهرین من ، شکوه دخترانم
سعادت مند و خرسند و جوانم
درخشان تر ز نور اخترانم
ز بخت روشن خود شادمانم

دختران با هم :

سعادت‌مند و خرسند و جوانی
به زیبایی تو ماه آسمانی
درخشان تر ز ماه آسمان باش
ز بخت روشن خود شادمان باش

شهین :

منم سرشارِ عشقِ یارِ دلیند
تنم شاداب و جانم آرزومند
زند بر چهره‌ام اقبال لبخند
منم آری ز بخت خویش خرسند .

دختران :

ز بخت روشن خود شادمان باش
سعادت‌مند و خرسند و جوان باش

شهین :

دل‌م شیدای یار مهربان است
که یارم بهترین مرد جهان است
به دنیا هر چه که نیکوست ، دارد
مرا چون جان شیرین دوست دارد

دختران :

شما پیوسته با هم یار باشید
همیشه مهربان دلدار باشید

دو یار خوب بی آزار باشید
ز بخت نیک برخوردار باشید!

پسر بچه می آید :

سلام ، ای شهین بانوی کامکار
من آورده‌ام هدیه از شهریار
بیاری خود را که دلدار تو
بباید به زودی به دیدار تو

یکی از دختران :

بیا تا زخم گل به گیسوی تو
ببوسم من از شوق دل روی تو

دیگری :

به دست ظریف کنم دستتد
چو یارت بباید بگری و بختد

دختر دیگر :

به گوشت بیاویزم این گوشوار
که روشن شود دیده‌ی شهریار

دیگری :

چو آید ز در یار دیرینه‌ات
زند یک گل تازه بر سینه‌ات

دختر دیگر :

چه حاجت ترا زیور، ای ماه رو
که روی تو گل را دهد آبرو

همه با هم :

شهین ، دختر خوب آزاد باش
ز بخت درخشان خود شاد باش

دایه وارد می شود و با چهره ی گشاده و مهربان شهین را
نوازش می کند :

تو ای نوگل شاد بستان من !
تو ای بانوی پاکدامن من
من امشب ز جشن توام شادمان
سزد گر فشانم به پای تو جان
به راه وفا نقد جانی که هست
بود هدیه ی مردم تنگدست

شهین دایه را می نوازد و می بوسد :

تو آن دایه ی مهربان منی
عزیز منی تو ، تو جان منی
نه هرگز رود مهرت از یاد من
که جایت بود در دل شاد من

دایه :

شهین عزیزم ، دلت شاد باد

ز غم خاطر پاکت آزاد باد
تو فردا شوی همسر شهریار
به کام تو شیرین شود روزگار
زمانه به مهر توام کرده پیر
بیا راز پنهان من گوش گیر
بگویم برای تو نا گفته راز
به شرطی که با کس نگوئیش باز
چو می گویم این قصه ، غمگین نشو
دل آزرده زین پیر مسکین نشو .

شهین :

بگو راحت جان من ، راز گو
ز غم هر چه داری به من باز گو
به مهرت قسم تا برآرم نفس
نگویم من این راز پنهان به کس .

دایه به شهین نزدیک تر می شود و با چهره‌ی گرفته و چشمان اشک‌آلود
می‌خواهد تنها بماند . دختران می‌روند .

دایه :

سپهدارزاده ، شهین نیستی
تو دارای ملک و زمین نیستی
توئی دختر دایه‌ای تیره روز
منم مادرت ، دختر دلفروز !
سپهدار ، فرزند خود را سپرد

به دست من و رفت . آن طفل مُرد .
من از ترس و غم با دل دردناک
شهین را نهانی سپردم به خاک
چو بودی تو همشیر و همتای او
نهادم نهفته ترا جای او
از این راز پنهان کس آگاه نیست .
بجز راه تقدیر هم ، راه نیست .
میادا بگوئی تو با شهریار
که گر او بداند شود کار ، زار
بیا حرف این پیرزن گوش کن
مرا جان مادر ، فراموش کن
زنم آخرین بوسه بر روی تو
شوم دور از خانه و کوی تو .

شهین با بهت و پریشانی :

کیستم من ، کیستم من ، کیستم ؟
من ز تقدیرم گریزان نیستم
شرح حالم را بگویم آشکار
تا مرا بهتر شناسد شهریار

دایه دامن شهین را با زاری می گیرد :
نگو ، خانه‌ی خویش ویران نکن
مرا نیز زار و پریشان نکن

شهین زر و زبورها را دور می افکند :

آن را که به بستان جهان برگ و نوا نیست ،
گدا نیست .
آن است گدا کو غمش از جور و جفا نیست ،
وفا نیست .
امروز که من خسته و مغموم و فقیرم ،
اسیرم ،
بگذار ببینم که در این دهر وفا هست ؟
یا نیست ؟

دایه و دختران :

وفا نیست . وفا نیست .

شهین :

فخرم به طلا نیست
کارم به جفا نیست
خواهم که بدانم
وفا هست
یا نیست ؟

شهریار وارد می شود :

شهین عزیز ، ای گل شاد من
چرا اینقدر زار و پژمرده ای ؟
بگو امشب ای بلبل نغمه خوان
چرا زیر پر سر فرو برده ای ؟
تو ای راحت جانِ مشتاقِ من

نه بینم که غمگین و افسرده‌ای

شهین :

شهین نیستم من ، گدازاده‌ام
ز چشم تو چون اشک افتاده‌ام
منم دختر دایه‌ای شور بخت
از این پس مرا روزگار است سخت
ندارم دگر آب و ملک و زمین
برو بهر خود یار دیگر گزین
زمانه به یک دم جلالم گرفت
پرَم غرق خون کرد و بالم گرفت
نه دیگر مرا شهریار است یار
نه او را دگر با شهین است کار
از این پس مرا زندگی مشکل است
که همراز من اشک و آه دل است
جدا از تو یک عمر زاری کنم
بسوزم ز غم ، اشک جاری کنم
خدا حافظ ، ای شهریار عزیز
خدا حافظ باد ، یار عزیز

شهریار شهین را نوازش می‌کند :

شهین من ، تو ماه دخترانی
تو زیبای منی ، آرام جانی
شوی فردا چوای مه همسر من
تو گردی صاحب سیم و زر من

ز زر عشق حقیقی بی نیاز است
در نیکی به روی عشق باز است
محبت آز و آزاری ندارد
محبت با طلا کاری ندارد
محبت چهره‌ی زیبا نخواهد
محبت جامه‌ی دینا نخواهد
محبت پاک و چشم عشق کور است
محبت از ریا و رنگ دور است
شود جان، روشن از نور محبت
شرر بر دل زند شور محبت
ترا ای جان دل گر سیم و زر نیست
مرا هرگز به سیم و زر نظر نیست
بیا با یکدیگر همراز گردیم
به آئین وفا دمساز گردیم
شهین خرم و خندان :
شادم که در این دهر وفا هست
صفا هست
آری به جهان صلح و صفا هست
وفا هست
همه با هم :
وفا هست _ وفا هست

شهین و شهریار و دختران و پسر بچه می رقصدند .

پایان

۱۳۷۲-۱۳۲۲

متن گفتار شب شعرخوانی در لندن

مهر ماه ۱۳۷۲

شعر چیست و از شعر چه می خواهیم؟

هنرمند یک شاهد حساس و دل نگران دنیا است.

(از بروشور سازمان ملل)

هگل: هنر گفت و گوئی است بین هنرمند و کسی که در آن سو ایستاده. اگر این گفت و گو روی ندهد و اگر عاطفه‌ی هنرمند از پُل اثر او نگذرد و در جان هنرپذیر ننشیند، تجربه‌ی هنری روی نداده است.

نیمایوشیچ: دیگران زندگی ما را ساخته‌اند — هنر چیزی به دیگران مدیون است.

حال به بینیم شعر که تاج هنر ها نامیده شده چیست.

افلاطون: شعر تقلید طبیعت است، سایه و تصویری بیش نیست. شعر تصویری است که کودکی به تقلید تصویر دیگر ساخته و پرداخته است و لذا عبث و بیهوده است.

ارسطو: شعر زاده‌ی شوق و الهام است و این نیز نمی‌تواند از تخیل و نیروی شگرف آن خارج باشد.

شکسپیر: شعر آن موسیقی است که هر کس در درون خود دارد.

ولتر: شعر موسیقی روح‌های بزرگ حساس است.

لامارتین: شعر نغمه‌ی درونی و زبان فراغت و احلام

است.

شمس قیس : شعر کلامی است موزون ، مقفی و مخیل .
این ها تعریف هائی است از شعر توسط نوابغ گذشته‌ی
جهان .

چند سال پیش در کنگره‌ی جهانی نویسندگان شاعر
بزرگی که اسپانیائی ها و ایتالیائی ها هر دو او را از آن خود
می دانند ، یعنی رافائل آلبرتی ، در پاسخ شعر چیست ، گفت :
۱ - شعر از نثر کوتاه تر است . ۲ - شاعر از خودش حرف می
زند ، نثر نویس از دیگران . ۳ - نثر را می توان ترجمه کرد ، اما
شعر ترجمه ناپذیر است .

این تعریف شعر از شاعر بزرگی که چندی پیش
درگذشت ، دارای رنگ و عطر عصر حاضر است . نوعی
توصیف دقیق کامپیوتری امروز است . زیرا وقتی افلاطون و
ارسطو در مورد شعر نظر می دادند در فکر ترجمه‌ی آن به
زبان های دیگر نبودند . چیزی که امروز در وهله‌ی اول فکر
شاعران را به خود مشغول می دارد که : چه شعری بگوئیم که
جهانی بشود ؟

مگر حافظ برای جهانی شدن شعر می سرود ؟

بگذریم ...

پس شعر چیست ؟

به نظر من شعر کاملاً حق دارد فریاد زنان بپرسد چرا
در میان همه هنرها ، تنها موجودیت مرا همیشه زیر سوال
قرار می دهید ؟ چرا نمی پرسید نقاشی ، موسیقی ، بیکر تراشی ،
رقص ، تاتر ، سینما و یا تلویزیون چیست ؟ چرا برای همه‌ی این

رشته های هنری تعریف حساب شده و معینی هست که در دسترس نوآموزان و پژوهشگران قرار دارد و فقط منم، شعرم، که هنوز برگه‌ی هویت و شناسنامه خودم را بدست نیاورده‌ام و همچنان ناشناخته در جهان و بویژه در ایران سرگردانم؟

اما آیا همین ابهام، معمائی بودن موجودیت شعر، ارزش و زیبایی ویژه‌ای به او نمی‌بخشد؟ شاید بهمین سبب است که شاعران ما تک‌تک و گروه‌گروه در جنگل‌های انبوه تخیلات و اندیشه‌های رنگارنگ در پی یافت و شناخت این پرندگی جادوئی سراسیمه بهر سو پرسه می‌زنند.

شاعر عمری با بی‌خوابی‌ها و رنج‌های فراوان در دنیای رویا و آرزو، یا در ژرفای تاریک‌ترین صحنه‌های زندگی بشری به کنکاش و کاوش می‌پردازد، به امید این که پرندگی هزار رنگ و هزار آهنگ شعر را به دست آورد و پری از بال او را گل سینه و قلم دست خود کند.

پس شعر چیست؟

همانقدر که چهره‌ی انسان‌ها با هم فرق دارد، سلیقه آنها نیز متفاوت است. بویژه در شناخت هنر، و همین تفاوت و ناهمگونی سلیقه‌ها و طبع‌هاست که موجب کشف و شهودهای هنری تازه و تازه‌تر می‌شود و در نتیجه شعر را از یکنواختی، کهنگی، ایستائی و تکرار بازمی‌دارد. من از تقلید دم نمی‌زنم که خود بخود محکوم است.

شاعر لیریک روس "یسه‌نین" که همسن و همزمان و هم‌سرنوشت عشقی خودمان بود، در شعری گفت: بهتر نیست شاعر صدای ویژه‌ی خودش را داشته باشد، اگرچه آن آوا

وزغ وار باشد، تا اینکه نغمه‌ی بلبلان را تقلید کند؟ یعنی: "خلق را تقلیدشان برباد داد."

شعر گفتن کار دشواری نیست. اما شاعر اصیل و واقعی شدن، بطوری که صدای او در میان همه‌ی صداها و سروده‌های دیگر شناخته شود، استعداد و عمری تلاش و جان‌کندن می‌خواهد. اما این هم دشوار نیست و کاری است شدنی. بشرط اینکه شاعر در درجه‌ی اول با دانش همه جانبه‌ی دنیای معاصر خود و با دست‌آوردهای هنری گذشتگان آشنائی کامل داشته باشد. (همانند نوابغ کلاسیک)

اگر شاعر با تلاش شبانه روزی، با عشق و ایثار و بدون داشتن انتظار پاداش‌های مقامی و مادی، آشیانه‌ی رنگین شعر خودش را بسازد، بی‌شک صدا و سرود او از نغمه و نوای همه‌ی سراینندگان دیگر متمایز خواهد بود. یعنی او اصالت هنری و رسالت حرفه‌ای خود را بدست آورده است. و معلوم است که آثار اصیل هنری، جهانی و جاودانی خواهند بود. باز می‌پرسیم شعر چیست؟ آیا آب‌های گریزنده‌ی رود سیلاب زده‌ای است که هر لحظه جوشان و خروشان به پیش می‌تابد و هرگز به پس بر نمی‌گردد و هرگز سکوت و سکون ندارد؟

پس از نیم‌ای نوآور که خود را ایثارگرانه در بستر چنین رودی افکند، شاعران ما در داخل و خارج ایران در شرایط بسیار دشوار ناهموار، هر روزه و همواره کوشیده‌اند و می‌کوشند تا با شیوه‌ها و سبک‌ها و آفریده‌ها و موج‌ها و پرش‌های گوناگون، اما با یک آرمان مشترک، رود خروشان شعر

فارسی را به دریا، به اقیانوس هنر اصیل والا، برسانند و چه بسا که پیروزی هائی بدست آورده‌اند.

بنابراین من با آنهائی که می‌گویند و می‌نویسند شعر کنونی ایران دوران فترت و بحران را می‌گذرانند هرگز نمی‌توانم موافق باشم. زیرا هر شاخه‌ی این درخت کهن، پُر از جوانه‌ی نو است.

البته شعرهای بد و بداندربد ما هم کم نیستند. نابسامانی، نامفهومی ساختگی، هرج و مرج، شتابزدگی، واقعیت‌گریزی و کناره‌جویی از آنچه در دنیای پرغوغای معاصر می‌گذرد، و یا فروشدن به اعماق تاریک درون خویش و از درد و نومیدی شخصی خود نالیدن، گهگاه گریبانگیر خود من و بسیاری از هم‌قلمان دیگرم شده‌است و می‌شود.

متأسفانه برخی از روزنامه‌نگاران محترم ما به نشر و پخش و ترویج اینگونه شعرها کمک می‌کنند. روزنامه‌نگار با کار بسیار مهم پرمسئولیتی که دارد، و با امکانات گسترده‌ای که در دسترس اوست، می‌تواند در هر رشته‌ای، ویرانگر، یا سازنده باشد. و شعر هم یکی از آن رشته‌هاست که از پیش چشم و از زیر دست او می‌گذرد.

اما در حقیقت این طایفه‌ی ناقدان‌اند که می‌توانند با نیروی اندیشه‌ی سازنده، با نقد آگاه راستین به شاعران یاری برسانند و آنان را به پیش ببرند، یا برعکس به کجراهه‌شان بکشانند.

اگر برای سراینده‌ی شعر، معلم و راهنمائی باشد —
منتقدان و مردم‌اند که اثر او را می‌پسندند یا نه؟

نقد جوان شعر ما زمینه‌ی قبلی و پیشینه‌ی علمی تاریخی ندارد. شاید از مجله‌ی دانشکده که مساله تجدد ادبی و شعر خوب چیست را به میان آورد، آغاز شده باشد. صدها سال معمولا در باره‌ی آثار شاعران کلاسیک چند جمله‌ای بیشتر گفته نمی‌شد. در حالی که نقد نگاری همانند آئین سخنرانی و فنون هنری دیگر، از دوران قدیم و تاکنون دارای قواعد و قوانین معینی بوده و هست که منتقد بر اساس آنها، و بر پایه‌ی واقعیت‌های موجود در یک اثر ادبی، به بررسی و ارزیابی می‌پردازد و بدون در نظر گرفتن مناسبات خصوصی و توقع و انتظار متقابل یا مهر و کین بین ناقد و شاعر، بر خوبی یا بدی آن اثر حکم می‌دهد. شعر منقلب امروز ما نیازمند و تشنه‌ی چنین نقد آگاهی است.

شور و هیجان و الهامی که درون شاعر را مشوش و متلاطم می‌کند، همان جا شکل می‌گیرد، رنگین و آهنگین می‌شود و پدید می‌آید. لذا شکل و محتوا مانند جسم و جان تواما به دنیا می‌آیند. نمی‌شود آنها را از هم جدا کرد، خواه شعر عروضی باشد یا نیمائی یا بی وزن آزاد.

هر اندازه پرواز اندیشه و احساس و تخیل شاعر بلند تر و والاتر باشد و البته تسلط او بر زبان و واژگان گسترده تر، نیاز وی به صنایع لفظی و سمبل‌های تودرتوی دور از ذهن، کمتر خواهد بود.

باید جان و تن شعر هر دو بدرخشند. ما نیازمند و منتظریم که ناقد نشان بدهد و تفسیر کند که شاعر چه می‌خواهد بگوید و چگونه می‌گیرد. اکثر آثار نقد کنونی ما

پیرامون چگونگی شکل شعر است، بدون توجه به محتوا، که گاهی آن را بسوی نوعی فرمالیسم سوق می‌دهد.

بنظر من تخیلات تاریک هذیانی هر قدر هم به واژگان زیبا آراسته باشند، اگر محتوای تازه‌ی نابی نداشته باشند، نمی‌توانند شعر حقیقی بشمار آیند.

شاعر مشهور فرانسوی "سن ژان پرس" با وجود رمز و راز دنیای تخیلات شیگفتش، در نهایت خواننده را به جایی می‌رساند که در کنار خود او نفس بکشد.

پس هر چه پیچیده‌تر گفتن، حُسن شعر نیست. همچنان که سادگی زیادی. "هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو اینجاست."

نمی‌شود نادیده گرفت که در شعر امروزی ما یک‌نوع سبک هندی مدرن، یک‌گونه تشویق و تبلیغ الهام غیبی و ورد ساحرانه، پدید آمده است. با وجود این تکرار می‌کنم، که ابدا درست نیست گفته شود که شعر دهه‌ی اخیر ما دچار بحران است. ده‌ها دفتر و مجموعه‌ی شعر سخنوران معاصر، بویژه جوانان، دارای شعرهای خوب و بسیار خوب هم هستند، که به ژاله و شعرش تازه شدن را می‌آموزند.

در اینجا باز می‌پرسم شعر چیست؟ و چون پاسخی نمی‌یابم ناگزیر می‌گویم من از شعر چه می‌خواهم. این گفته بهیچوجه ادعای برنامه‌ای برای دیگران نیست. بلکه بیان آرمانی است که عمری در شعر ژاله آشیان کرده است. نگاه و نظر شخصی اوست نسبت به شعر و شاعری. و چون سلیقه‌ها و سبک‌ها نیز مثل چهره‌ها با هم متفاوتند، لذا چه بسا که این دیدگاه در نظر دیگران طور دیگری جلوه کند. چون عقیده

من در این مورد نسبت به گذشته‌ام فرق نکرده در اینجا بخشی از گفته‌ی پیشین خودم را می‌آورم که: از شعر چه می‌خواهم؟ هنگامی که در موزه‌ای انسان‌های مومیایی شده‌ی چندین هزار ساله را تماشا می‌کنیم، یک لحظه به ژرفای تاریک سده‌های گذشته فرو می‌رویم و فوراً برمی‌آئیم. بی‌اختیار به این فکر می‌افتیم که ما هم مانند آنها رفتنی هستیم. چه خوب است زنده‌ایم. چه کنیم که زندگی برای ما شاد و پُربار و برای دیگران سودمند باشد؟

وقتی نوزادی را می‌بینیم که با چشمان بسته برای زیستن دست و پا می‌زند، احساس می‌کنیم در برابر الهه‌ای، موجود مقدسی قرار گرفته‌ایم که جانشین ما و صاحب فردای دنیاست. می‌خواهیم به او یاری برسانیم تا تندرست و خردمند و خوشبخت بار آید.

سپیده دمان بهار در باغ شکوفه‌دار، احساس می‌کنیم ما هم تازه و شکفته شده‌ایم. طبیعت زیباست و چه لذت‌دانشینی است تماشا و درک این همه زیبایی. طبیعت پرتوئی از ابدیت است و ما جزئی از طبیعتیم.

نیمه‌های شب، از تماشای ستارگان - این جهان‌های رازناک - به عظمت کائنات و خردی خودمان می‌اندیشیم. به نسل‌های آینده بشر می‌اندیشیم که چه بسا در آن سیارات زندگی خواهند کرد. افسوس می‌خوریم که در آن زمان ما در این جهان نیستیم! ما کیستیم؟

در دوره‌ی کوتاه عمر که یک سوم آن به خواب و بقیه‌اش به اضطراب گذشته، چه کرده‌ایم که بجا بماند؟ نقش ما در این جهان و خدمت‌مان به بشریت چه بوده است؟

بنظر من شعر حقیقی یکی از این حالات یا تمامی آنها را به گونه‌ای در ما پدید می‌آورد، و ما را به شناخت خویش و تفکر و تلاش بیشتر وادار می‌کند، و من این را از شعر می‌خواهم.

شعر در میان همه‌ی هنرها، با زبان سروکار دارد و زبان وسیله‌ی پیوند بین انسان‌هاست. لذا هنری است گویا، پویا، متحرک و مردمی. شعر با نیروی جادویی و اعجاز زیبایی که ویژه‌ی ذات اوست ما را فرا می‌خواند تا زندگی بی‌بازگشت خودمان و دیگران را عاشقانه دوست بداریم.

شعر در حالی که عطش و نیاز روحی و عاطفی شاعر است، یک کار جدی اجتماعی او نیز بشمار می‌رود. مادام که در ذهن و اندیشه‌ی او می‌جوشد متعلق به خود اوست. اما هنگامی که زاده و آفریده شد، یعنی روی کاغذ آمد و به چاپ رسید به یک فرآورده‌ی فرهنگی و یک پدیده‌ی هنری-اجتماعی تبدیل می‌شود که در اختیار جامعه‌ای که شاعر را پرورانده قرار می‌گیرد.

هیچ انسانی از یاری انسان‌های دیگر و از اجتماع خود بی‌نیاز نیست. او نیز نسبت به دیگران خواه-ناخواه وظایف و تعهداتی دارد. تعهدی فراتر از رنگ‌های گروهی-سیاسی که زودگذر و محدودیت آورند. هنرمند به عنوان یک فرد اجتماع دارای تعهد و رسالت ویژه‌ی هنر خویش است.

هر قطعه شعر، یک رویداد تازه‌ی هنری، یک مژده‌ی نو یا یک فراخوان مهم عموم بشری است. راز عظمت شاعران کلاسیک ما نیز در همین‌گونه آثارشان نهفته و آشکار است.

ما وارث یکی از غنی‌ترین تاریخ‌های شعر جهانیم. از آنروست که شاعر بزرگ آلمانی، گوته، می‌گوید: در ایران بغیر از شش شاعر شهیر ده‌ها شاعر دیگر هستند که خود ایرانیان آنان را شاعران متوسط می‌دانند. من افتخار می‌کنم شاگرد یکی از این شاعران متوسط باشم.

البته چنین فروتنی بزرگی از شاعر نابغه‌ای چون گوته بر می‌آید. "نهد شاخ پُرمیوه سر بر زمین".

من با تمامی وجودم معتقدم که آزادانه آفریدن حق طبیعی هر هنرمند است. آزادی روح هنر است و هنر حقیقتی است جاودانی.

اجازه بدهید سخنم را با تکرار این گفته به پایان

برسانم:

هنرمند یک شاهد حساس و دل‌نگران دنیاست.

؟
ال

فهرست

شماره صفحه	عنوان	شماره صفحه	عنوان
۳۲.....	ای دشتبان	۱.....	پیشگفتار
۳۴.....	ای زمین	۳.....	آئینه آلتین ها.....
۳۵.....	نه برکه ، نه رود	۵.....	شکوه شادمانه
۳۶.....	تقویم سال پیش	۷.....	پیکر سنگی
۳۷.....	این چه بود ؟	۹.....	پرنده را آواز
۳۹.....	"فراموش شده"	۱۰.....	آئینه وش
۴۰.....	سرود جنگل	۱۱.....	گل های ساعتی
۵۷.....	آیا شود ؟	۱۲.....	طرح
۵۸.....	پرواز	۱۳.....	شب های لندن
۵۹.....	انفجار	۱۴.....	هیولا
۶۰.....	عمر جدائی دراز نیست	۱۶.....	یک آسمان مهتاب
۶۱.....	هلند پارک	۱۷.....	آتش تشنه
۶۲.....	بدم آید	۱۸.....	شکفتن شبگیر
۶۳.....	هزار ساله درختم	۱۹.....	چراغ دریائی
۶۴.....	خنیاگر	۲۰.....	برف و شکوفه
۶۶.....	پرنده ی تنها	۲۱.....	خود سوزی
۶۷.....	می شود آتش نسوزد ؟	۲۲.....	السانه ی نگفته
۶۸.....	زبان بی زبانان	۲۳.....	دلّم می خواهد
۶۹.....	تصادف	۲۵.....	فسانه ی زیست
۷۰.....	نامه	۲۶.....	شمع ها
۷۱.....	انسان و عصیان	۲۷.....	ذره افروخته
۷۲.....	پائیز	۲۸.....	سر سیاه و سفیدم
۷۳.....	نسیم سحر	۳۰.....	پراکنده ها

شماره صفحه	عنوان	شماره صفحه	عنوان
۱۰۹.....	بت شکن	۷۴.....	هنگام تکاپو
۱۱۱.....	نغمه‌ی نوروز	۷۵.....	یکی از هزاران
۱۱۳.....	جار	۷۷.....	ای آنکه غمگنی
۱۱۴.....	نیایش	۷۹.....	چیست آزادی
۱۱۵.....	بلبل	۸۱.....	باکو
۱۱۶.....	امتحان	۸۳.....	لنینگراد
۱۱۷.....	تو هستی	۸۴.....	خروشان تر شو
۱۱۸.....	با پیکر آپولو	۸۶.....	بگو ای رود
۱۱۹.....	زنبور غسل	۸۸.....	داغگاه
۱۲۰.....	قصه‌ی زبان مادری	۹۰.....	ترانه‌ی بهاری
۱۲۲.....	عقاب های سخنگو	۹۲.....	دل شاعر
۱۲۶.....	دو نامه عاشقانه از قرون وسطی	۹۳.....	روح پائیز
۱۲۸.....	درخت و سبزه	۹۴.....	بهار
۱۲۹.....	به خواهر ویتنامی ام	۹۵.....	شفق دریائی
۱۳۱.....	فریاد بیداری	۹۷.....	میلااد حماسی
۱۳۲.....	تو شاعری	۹۹.....	زمین بی انسان
۱۳۳.....	شعر تشنگی است	۱۰۰.....	تاریخ مدهش
۱۳۴.....	ستاره‌ای که شکفت	۱۰۱.....	شبی دیگر
۱۳۵.....	ارمغان	۱۰۲.....	بی قراری جاوید
۱۳۶.....	فرشته‌ی بی بال	۱۰۳.....	باز می گردی
۱۳۸.....	آبشار شادمانی	۱۰۳.....	صدائی گوید
۱۳۹.....	گل جادو	۱۰۵.....	هند
۱۴۱.....	چه ها دیدم ؟	۱۰۶.....	زمین برای تو شد سبز
۱۴۲.....	زندگی در کمند من باشد	۱۰۷.....	خواب نقره‌ای
۱۴۴.....	افلاطونی	۱۰۸.....	در جنگل سبز زمستان

شماره صفحه	عنوان	شماره صفحه	عنوان
۲۳۰	آتشگاه	۱۴۵	مهرگان
۲۳۱	گل بیخ	۱۴۶	عشق
۲۳۲	آبشار	۱۴۷	شادی ترس آور
۲۳۳	ویلن من	۱۴۸	شوخی طوطی ها
۲۳۴	البرز	۱۴۹	تنها
۲۳۵	لانه ی ویران	۱۵۰	کیهان نوردان
۲۳۶	نمی کند یادم	۱۵۲	باسدار استوار
۲۳۷	تو ای ماه	۱۵۳	به یاد پابلو نرودا
۲۳۹	وفای غم	۱۵۴	آتوسا
۲۴۰	آرزو چیست	۱۶۹	یاد باد
۲۴۱	به دوستان تهرانی	۱۷۰	پیام دختر
۲۴۳	بهشت من	۱۷۱	مهمان آسمان
۲۴۴	شمع وجود	۱۷۳	زن شرق
۲۴۵	باینده باد ایران	۱۷۴	متهم
۲۴۷	ناز و نیاز	۱۷۸	برای دوست چینی ام
۲۵۰	شکوه ی توانگر	۱۸۰	لالائی
۲۵۱	مرغ حق	۱۸۲	سودابه
۲۵۲	برف	۱۸۵	سرنوشت
۲۵۳	عشق بی حاصل	۱۹۲	رقص شعله ها
۲۵۵	شب های هجران	۱۹۸	چین
۲۵۶	آرزوی ماست	۲۰۱	راه زندگی
۲۵۷	شب دیچور	۲۰۸	دور شو
۲۵۸	رنگ چشم ها	۲۱۰	پرستو
۲۶۰	برای همدرس هایم	۲۲۸	دور جوانی
۲۶۲	به یاد مادرم	۲۲۹	آزادی

شماره صفحه	عنوان	شماره صفحه	عنوان
۲۶۹.....	جور طبیعت	۲۶۳.....	برای مادرم
۲۷۰.....	بسراغ دل	۲۶۴.....	ای آرزو
۲۷۱.....	نهای آرزو	۲۶۵.....	مرغ پر بسته
۲۷۲.....	اوپرای وفا	۲۶۶.....	ما هر دو عاشقیم
۲۸۲.....	شعر چیست	۲۶۷.....	سودازده

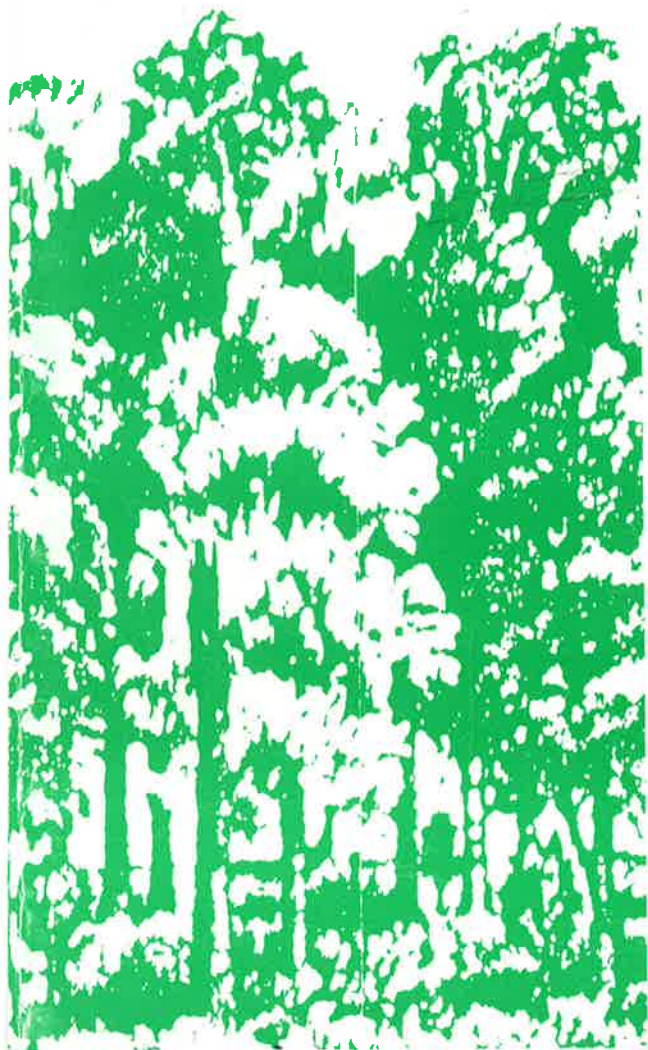
از ژاله منتشر شده است :

- ۱ - گل های خودرو ، تهران ، ۱۳۲۲
 - ۲ - زنده رود ، مسکو ، ۱۳۲۲
 - ۳ - کشتی کبود ، تاجیکستان ، ۱۳۵۷
 - ۴ - زنده رود ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۵۸
 - ۵ - نقش جهان ، مسکو ، ۱۳۵۹
 - ۶ - اگر هزار قلم داشتم ، تهران ، ۱۳۶۰
 - ۷ - البرز بی شکست ، لندن ، ۱۳۶۲
 - ۸ - البرز بی شکست ، چاپ دوم ، واشنگتن ، ۱۳۶۵
 - ۹ - ای باد شرطه ، لندن ، ۱۳۶۵
 - ۱۰ - بیست مجموعه ، ترجمه ی اشعار ژاله به زبان های دیگر
 - ۱۲ - هر گلی بوئی دارد ، ترجمه ی اشعار شاعران خارجی به فارسی
 - ۱۳ - خروش خاموشی ، سوئد ، ۱۳۷۱
- خروش خاموشی و سرود جنگل شامل شعرهایی هستند که بیشتر آنها در مجموعه های پیشین منتشر شده اند

آثار منتشر نشده

- ۱ - پیرامون زندگی و آثار ملک الشعرای بهار ، تز دکترا در رشته‌ی ادبیات . آماده برای چاپ .
- ۲ - سیمای شیرین در داستان خسرو و شیرین نظامی ، رساله‌ی فوق لیسانس .
- ۳ - نیما یوشیج ، پدر شعر نو ، رساله
- ۴ - عارف قزوینی : شعر و موسیقی مبارزش .
- ۵ - ترجمه‌ی چند نمایشنامه از زبان آذری .
- ۶ - آثار تحقیقی و تطبیقی در باره‌ی شعر معاصر ایران ، افغانستان و تاجیکستان .
- ۷ - " سایه‌ی سال ها " خاطرات .

Sorood-e-Jangal



Poems by
Jaleh Esfahani

۸ بوند